



انتشارات مانیا هنر

احمد فیلسوف

سی و چہار نمایش نامہ ی کوتاہ برای کودکان و ہرکس دیگر

الن بدیو

مترجم: احمد حسینی

بر اساس ترجمہ ی جوزف لیتواک

انتشارات دانشگاه کلمبیا/ نیویورک

۲۰۱۴

—نمایش نامہ ی ترجمہ—

چاپ اول — ۱۳۹۶

سرشناسه: بديو، الڻ، ۱۹۳۷ - م. Badiou, Alain
عنوان و نام پديدآور: احمد فيلسوف: سي و چهار نمايشنامه کوتاه
برای کودکان و هر کس ديگر/ الڻ بديو؛ براساس ترجمه‌ی آفرانسه به انگليسی [جوزف ليتواک؛ مترجم احمد حسيني]
مشخصات نشر: کرمان: مانيا هنر، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهري: ۲۷۲ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۰-۵۹-۴-۸
وضعيت فهرست نویسی: فيپا
يادداشت: عنوان اصلي: Ahmed the philosopher
thirty-four short plays for children & everyone else, 2014.
موضوع: نمايشنامه فرانسه-- قرن ۲۰م.
موضوع: French drama -- 20th century
شناسه افزوده: ليتواک، جوزف، مترجم
شناسه افزوده: Litvak, Joseph
شناسه افزوده: حسيني، احمد، ۱۳۶۷ - مترجم
رده بندي کنگره: PQ۲۶۶۳/الف۴۳ ۱۳۹۵
رده بندي ديويي: ۸۴۲/۹۱۴
شماره کتابشناسي ملي: ۴۵۹۳۶۵۷

احمد فيلسوف

سي و چهار نمايش نامه‌ی کوتاه برای کودکان و هر کس ديگر

نويسنده: الڻ بديو

مترجم: احمد حسيني

مدیر هنري و طراح جلد: خالق گرجي

صفحه آرا: محمد قائمي

ویراستار: محدثه کاکو جويباري

ناشر: مانيا هنر

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۶

تيراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قيمت: ۲۲۰۰۰ تومان

نشانی دفتر انتشارات:

تهران، خيابان سهروردي جنوبي، نبش حسامزاده حجازي، پلاک ۱۵

طبقه سوم، واحد ۱۵

تلفن: ۷۷۵۲۶۵۹۱

Email: Honarmania@gmail.com

Telegram: t.me/maniahonar

Instagram: instagram.com/maniahonarpub

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

هرگونه برداشت و اجرای صحنه‌ای از این نمايش نامه، منوط به

دریافت مجوز از پديدآورنده و ناشر اثر می‌باشد.

فهرست

مقدمه‌ی الن بدیو.....	۹
یادداشتی بر ترجمه‌ی «احمد فیلسوف».....	۱۵
فهرست صحنه‌ها.....	۱۸
۱. هیچ.....	۱۹
۲. رخداد.....	۲۴
۳. زبان.....	۳۱
۴. مکان.....	۳۹
۵. علت و معلول.....	۴۵
۶. سیاست.....	۵۰
۷. امر چندگانه.....	۵۸
۸. شانس.....	۶۵
۹. شعر.....	۷۳
۱۰. سوژه.....	۷۸
۱۱. بزرگ و کوچک.....	۸۶
۱۲. بی‌نهایت.....	۹۲
۱۳. زمان.....	۹۸
۱۴. حقیقت.....	۱۰۳
۱۵. ملت.....	۱۱۰
۱۶. مرگ.....	۱۱۸
۱۷. سوژه (۲).....	۱۲۳
۱۸. اخلاق.....	۱۲۹
۱۹. جامعه.....	۱۳۷
۲۰. خدا.....	۱۴۹
۲۱. حقیقت (۲).....	۱۵۵

۱۶۴	۲۲. فلسفه
۱۷۳	۲۳. تصمیم
۱۸۱	۲۴. این‌همانی و دیگری
۱۸۹	۲۵. خانواده
۱۹۵	۲۶. وحشت
۲۰۷	۲۷. غایت‌مندی
۲۱۵	۲۸. ریاضیات
۲۲۶	۲۹. طبیعت
۲۳۴	۳۰. ایده
۲۴۱	۳۱. ابزورد
۲۴۸	۳۲. تکرار
۲۵۶	۳۳. اصل
۲۶۳	۳۴. تناقض

برای احمد، مهاجری که در من ساکن شده است.

مقدمه‌ی الن بدیو

شخصیت احمد^۱، در تابستان سال ۱۹۸۴ در ذهن من متولد شد؛ جوانی مهاجر، با اصالت الجزایری و ساکن فرانسه. من آن زمان از رفتار بسیاری از به اصطلاح «فرانسوی‌ها» به شدت خشمگین بودم؛ افرادی که به کارگران خارجی و خانواده‌هایشان به روش‌هایی بی‌رحمانه و احمقانه و به معنای واقعی کلمه، نژادپرستانه حمله می‌کردند. آن‌ها چندین کودک را تنها به این بهانه که «سر و صدا می‌کردند»، با تک‌تیراندازهایی از پشت پنجره‌ی خانه‌هایشان مورد هدف قرار دادند! واضح است که نزد این شکارچیان کودک، زندگی یک عرب ارزش چندانی نداشت. من از موضع‌گیری دولت و تقریباً تمام گروه‌های سیاسی بی‌نهایت عصبانی بودم. نه! لوپین^۲ خبیث اصلاً در این زمینه تنها نبود. حتی خود نخست‌وزیر، که سوسیالیستی به نام میتران^۳ بود، در اظهاراتی راجع به مهاجرت گفته بود: «نگرانی‌های

۱- Ahmed

۲- Le Pen, Jean-Marie: سیاستمدار راست‌گرا و ملی‌گرای فرانسوی و بنیانگذار و رهبر جبهه‌ی ملی فرانسه تا سال ۲۰۱۱
۳- Mitterrand, François: نخستین رئیس‌جمهور سوسیالیست فرانسه و بیست و یکمین رئیس‌جمهور آن برای دو دوره از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۵ میلادی بود.

لوپن مشروع و به حق است». کم‌کم قوانین و مقرراتی آزاردهنده وضع شد تا زندگی را برای آن کارگران سخت‌تر و سخت‌تر کند. کسانی که سخت‌ترین مشاغل را داشتند، کم‌ترین حقوق را دریافت می‌کردند و در محروم‌ترین مناطق شهرهای بزرگ زندگی می‌کردند.

گاهی اوقات، خنده بهترین راه نشان دادن اعتراض است. در بحبوحه‌ی اتفاقات آن سال‌ها، ناگهان این فکر به سرم زد که شخصیت‌ها و اتفاقات نمایش‌نامه‌ی معروف مولیر به نام «نیرنگ‌های اسکاپین»^۱ را در میزانشنن حومه‌ی یک شهر بزرگ مدرن قرار دهم. یکی از سنت‌های مهم تئاتر کمدی این است که قهرمان داستان، معمولاً نماینده‌ی قشر ضعیف جامعه است. کمدی، دنیای ثروتمندان و صاحبان قدرت را از دید مظلومان و فقیران جامعه، به شکل گزنده، طعنه‌آمیز و منتقدانه‌ای به نمایش می‌کشد. قهرمان نمایش‌نامه‌های لاتین پلوتوس^۲ همیشه یک برده و قهرمان کمدی‌های مولیر، یک پیش‌خدمت بوده است. اما قهرمان نمایش من، احمد بود؛ کارگری مهاجر که در پروژه‌های ساختمانی ما مشغول به کار بود.

این‌گونه بود که در کم‌تر از چند هفته، اولین کمدی خود یعنی «احمد زیرک»^۳ را نوشتم. در سال ۱۹۸۷، کارگردان بزرگ آنتوان ویتز^۴، در تئاتر ملی شیلو^۵ در پاریس، نمایش‌نامه‌خوانی حیرت‌انگیزی از آن را اجرا کرد. سپس در سال ۱۹۹۴، کارگردان جوان تئاتر رن، کریستین شیارتی^۶، اجرایی خارق‌العاده از آن را برای جشنواره‌ی اوینیون^۷ روی صحنه برد. همان‌جا

[۱۰]

۱- Les Fourberies de Scapin

۲- Plautus: نمایش‌نامه نویسنده برجسته روم باستان

۳- Ahmed le subtil

۴- Antoine Vitez

۵- Théâtre national de Chaillot

۶- Christian Schiaretti

۷- Avignon

بود که من و شیارتی تصمیم گرفتیم همکاریمان را با هم ادامه دهیم. بین سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۶، برای گروه نمایش شیارتی، سه نمایش نامه نوشتم که احمد شخصیت اصلی آن‌ها بود؛ "احمد فیلسوف"، "احمد عصبانی می‌شود" و "کدوتنبل‌ها"^۱. این اپیزود کاملاً تئاتری زندگی من، به‌مثابه خاطراتی پرشور و فسون‌آمیز در ذهنم به جای مانده است.

احمد فیلسوف در اصل از این ایده‌ی شیارتی پا گرفت که درس‌های فلسفی کوتاهی را به گونه‌ای تئاتری برای کودکان اجرا کنیم. نتیجه‌ی نهایی که شما ترجمه‌ی آن را خواهید خواند، سی و چهار طرح است که هر کدام به یک مفهوم فلسفی کلاسیک اشاره دارد. عنوان درس گفتارها و عناوین این نمایش نامه؛ شانس، هیچ، تناقض، خدا، رخداد، زبان، تکرار، مرگ، دیالکتیک، سوژه، بزرگ و کوچک، اخلاق، زمان، طبیعت و... هستند. گاهی فرم نمایش نامه، مونولوگی است که احمد شخصیت اصلی بیان می‌کند و از یکی از خاطرات و ماجراهای خود، درس و نکته‌ای عبرت‌آموز بیان می‌کند و گاهی دیالوگ میان احمد و شخصیتی دیگر است که احمد می‌کوشد به او نکته و درسی را بیاموزد. شخصیت دیگر این دیالوگ‌ها، معمولاً از نمایش نامه‌ی احمد زیرک است، مانند نژادپرست احمق^۲، موستاش^۳؛ زن بورژوا و نماینده‌ی مجلس، مادام پمپستن^۴؛ روشنفکر پرحرف و متظاهر، روبراب^۵؛ دختری جوان و لابلالی از همان پروژه‌های ساختمانی، کامی^۶؛

[۱۱]

Ahmed se fâche - ۱

Les Citrouilles - ۲

stupid racist - ۳

Moustache - ۴

Madame Pompestan - ۵

Rhubarb - ۶

Camille در اصل با تلفظ کمی - ۷

زنی جوان و سیاه پوست به نام فندا^۱. دو شخصیت دیگری که برای اولین بار در احمد فیلسوف ظاهر می شوند، مادر احمد؛ پیرزنی عرب به نام فاطمه^۲ و دیگری شیطان شهرها^۳، که جاسوسی پیر، فاسد و فرانسوی است. تنها سه طرح و نمایش نامه شامل سه شخصیت می شوند که در آن احمد و دو هنرپیشه‌ی بدل او هستند (شخصیت بدل احمد، در نمایش نامه‌های "احمد عصبانی می شود" و "کدو تنبل‌ها" نیز حضور دارند). همچنین تنها در یک طرح است که تمام بازیگران حضور دارند: احمد، موستاش، مادام پمپستن، روبراب و فندا. عنوان این طرح و نمایش نامه این سوال مهم و حیاتی را می پرسد که فلسفه چیست؟

کار خوب شیارتی و بازیگران گروه نمایش رن، به این گروه روحیه و شادابی یک تئاتر مردمی و دوره گرد را بخشید، تئاتری که برای همه بود و به قشر خاصی تعلق نداشت. در چند شهر فرانسه، اجراهایی برای کودکان روی صحنه رفت که موفقیت‌های چشمگیری نیز به دنبال داشت. تا آن جا که کودکان فعالانه در این نمایش‌ها شرکت می کردند، سوال‌هایی می پرسیدند و در مورد بداهه‌گویی‌های شخصیت احمد- با بازی فوق‌العاده‌ی دیدیه گالا^۴ و با نقابی که ارهارد اشتیفل^۵ به خوبی طراحی کرده بود- نکاتی دقیق و پیچیده می گفتند. همه‌ی مخاطبان همیشه با آغوشی گرم از احمد فیلسوف استقبال کرده‌اند.

همچنین از آن زمان به بعد، گروه‌های بسیاری قسمت‌هایی از سی و چهار صحنه‌ی احمد فیلسوف را اجرا کردند. اخیراً نیز کارگردانی به نام گرگور

Fenda - ۱

Fatima - ۲

Demon of the Cities - ۳

Didier Galas - ۴

Erhard Stiefel - ۵

اینگولد^۱ نمایشی حیرت‌انگیز و البته بسیار متفاوت از نسخه‌ی اصلی این نمایش‌نامه را در بسیاری از نقاط فرانسه روی صحنه برده است.

موضوع اصلی این نمایش‌نامه‌ها، قدرت اندیشیده‌ی انسان و نحوه‌ی برخورد او با مسائل فلسفی است. یکی دیگر از موضوعات این نمایش‌ها، توانایی افراد در ابداع زبانی است که به افراد کمک می‌کند به توصیف شرایط زندگی بپردازند و درس و نکاتی از آن استخراج کنند که به شیوه‌ای دقیق و مادی‌گرایانه و همچنین انتزاعی، به محتوای تجربه‌ی زیستی خود بیندیشند، یعنی به شیوه‌ای عام و جهان‌شمول. همچنین در این درس‌گفتارهای فلسفی، نوعی هجو صاحبان قدرت، ضعف زبان و غرور پوشالی آن‌ها، که حاصل مقام و موضع قدرتشان است وجود دارد. علاوه بر این، در این نمایش‌نامه‌ها نوعی طنزگزنده متوجه تعداد زیادی از روشنفکرانی است که تنها با گزافه‌گویی‌هایی ایدئولوژیک، از نظم و نظام موجود و تثبیت شده دفاع می‌کنند.

[۱۳]

من بسیار خوشحالم که این نمایش‌نامه‌ها به لطف ابداعات حیرت‌انگیز جو لیتواک^۲ به انگلیسی ترجمه شده است. این کار اصلاً آسان نبود، چرا که زبان نمایش‌نامه‌ی احمد فیلسوف، ملغمه‌ای از سبک مدرن و معاصر و زبان فلسفی است، به گونه‌ای که در آن واحد هم طنزآمیز و هم مبهم و نامتجانس است. این مساله بیش‌تر به خاطر ویژگی عامیانه و پر از اصطلاح زبان فرانسوی است که میان جملات تئاتر کلاسیک و جملات خشن و بی‌قاعده‌ی زبان امروز در سیلان است. آن‌چه جو لیتواک تقریباً جمله به جمله می‌بایست انجام می‌داد، یافتن معادلاتی در زبان انگلیسی بود که هم

۱- Grégoire Ingold

۲- Joseph Litvak: استاد چهارتومان زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه تافتز

بر اساس درکی عمیق از معنای جملات و هم بر اساس شیوهی اجرایی بود که می توانست آن معادلات را توجیه کند. آن قدر این ترجمه در این کار موفق بوده که من اغلب در زمان خواندن نسخه‌ی انگلیسی این نمایش نامه، بسیار بلندتر از زمان خواندن نسخه‌ی اصلی آن به قهقهه می افتم!

امیدوارم که مخاطبان این کتاب نیز با خواندن این نمایش نامه‌ها همین طور به قهقهه بیفتند و درخواست کنند که این نمایش نامه‌ها روی صحنه اجرا شوند. به هر صورت می توان گفت که قانون جامع و جهان شمول کم‌دی فاخر، از کم‌دی‌های اریستوفان در قرن چهارم پیش از میلاد تا کم‌دی‌های چاپلین در قرن بیستم، همیشه همین بوده است که بازی‌های ثروتمندان و صاحبان قدرت با تمام نقاط ضعف و فقر فکری، از نظر گاه مردم پایین دست به نمایش کشیده می شود.

یادداشتی بر ترجمه‌ی «احمد فیلسوف»

[۱۵]

نوشتن پیش‌گفتار به‌عنوان مترجم، اگرچه از سنت‌های نوین عرصه‌ی ترجمه است، اما گاهی ضرورتی وجود ندارد که به هر قیمتی در مورد موضوع کتاب و ترجمه، سخن را طولانی و خواننده را از مسیر اصلی خود دور کنیم. شاید بهترین کارکرد پیش‌گفتار مترجم بیان نکاتی در باب فرایند ترجمه و زبان ترجمه‌ای کتاب باشد. به همین دلیل، از آن‌جا که مقدمه‌ی بدیو خود به‌خوبی تمام آن‌چه را که خواننده لازم دارد در اختیارش قرار می‌دهد، بر آن شدم که به‌جای پیچیده‌تر کردن مسائل و پرداختن بیش‌تر به موضوعات نمایش‌نامه‌های کتاب حاضر، تنها به ذکر چند مورد کوتاه بسنده کنم و شمارا با بدیو، احمد و دیگر شخصیت‌های شگرف نمایش‌نامه‌هایش تنها بگذارم.

ترجمه‌ی این کتاب در میانه‌های ترجمه‌ی کتاب دیگر بدیو یعنی «در باب بکت»^۱ به ذهنم خطور کرد؛ درست در بحبوحه‌ی بمباران کلمات بدیو، بکت و آن همه مفهومی که در حین ترجمه‌ی آن کار بر سرم می‌ریخت.

۱- «در باب بکت» اثر البرت توسکانو و نینا پاور، ترجمه احمد حسینی، انتشارات بوتیمار، تهران. چاپ دوم ۱۳۹۵

نمایش نامه نویسی و یا ترجمه‌ی نمایش نامه، همیشه از آن وسوسه‌هایی بود که از دوران دانشگاه و کلاس‌های نمایش نامه و ترجمه‌ی ادبی دکتر بهزاد قادری^۱ مرا قلقلک می‌داد. متأسفانه در زمان ترجمه‌ی کتاب «در باب بکت»، امکان دسترسی به متون فرانسه‌ی این نمایش نامه‌ها وجود نداشت و چندی بعد که به ترجمه‌ی جوزف لیتواک از این کار برخوردم، فرصت را غنیمت شمردم و کوشیدم که ابتدا به ترجمه‌ی انگلیسی کتاب دست بیابم و بعد با مطالعه و تحقیق در این باره، خود را آماده‌ی این اودیسه‌ی عجیب و حیرت‌انگیز کنم؛ اودیسه‌ای که ماه‌ها طول کشید؛ گاهی کند و طاقت فرسا و گاهی سریع و فرح‌بخش. اما هرچه بود این ایلید خسته نشد، که میلی خستگی ناپذیر در پس تمام آثار ادبی و هنری است؛ چیزی که حتی دستگاه کاهنده‌ی بکت هم نمی‌تواند آن را تقلیل دهد؛ یعنی میل به گفتن و همچنان گفتن. فلاسفه‌ی گوناگون این میل نامیرا را به شیوه‌های گوناگونی تعبیر کرده‌اند. هرچه بود ما را تا پایان این کتاب با خود برد.

[۱۶]

در ترجمه‌ی این کتاب، همان‌طور که بدیو در مقدمه‌اش بیان کرده، سعی کردم که با توجه به بعد نمایشی و حضور تماشاچیان/خوانندگان عام، اصطلاحات و معادل‌هایی را انتخاب کنم که هم به زبان مبدأ وفادار باشد و هم برای مخاطبین زبان مقصد آشنا و قابل فهم به نظر برسد. نکته‌ی دیگر این است که فرایند ترجمه، ذاتاً نوعی روند ساده‌سازی و شکستن پیچیدگی‌های متن اصلی را در خود دارد و این باعث می‌شود که ترجمه‌ی ترجمه‌ی یک اثر، روندی ساده‌تر را داشته باشد. همچنین ترجمه‌ی لیتواک از متن اصلی نمایش نامه‌ها چنان هنرمندانه و زیبا صورت گرفته

۱- نویسنده، مترجم، محقق و منتقد ایرانی و استاد بازنشسته گروه زبان و ادبیات انگلیسی دانشکده زبان‌ها و ادبیات خارجی دانشگاه تهران

است که حتی خود بدیو در مقدمه‌ی کوتاهش به این نکته اذعان دارد که ترجمه‌ی انگلیسی لیتواک در مواردی حتی از متن او زیباتر و کمیک‌تر است. به هر حال، در چنین آثاری که مخاطبانی عام دارد و بنا به عنوان کتاب، برای کودکان نوشته شده است، بهتر است که به جای ترجمه لفظ به لفظ، ترجمه‌ای هم‌ارز با متن اصلی را بیافرینیم و بکوشیم که متن ترجمه شده، آن اثری را بر خواننده‌ی ترجمه بگذارد که پیش‌تر، متن اصلی بر خواننده‌ی زبان مبدأ داشته است.

در پایان از انتشارات مانیا هنر و به خصوص مازیار نیستانی عزیز بابت زحماتی که در طی ترجمه و چاپ این کتاب متقبل شده‌اند تشکر می‌کنم و همچون بدیو امیدوارم که با خواندن این کتاب، لبخندی آگاهانه بر لبان خوانندگان محترم بنشیند.

فهرست صحنه‌ها

- | | |
|-----------------|-----------------------|
| ۱. هیچ | ۱۸. اخلاق |
| ۲. رخداد | ۱۹. جامعه |
| ۳. زبان | ۲۰. خدا |
| ۴. مکان | ۲۱. حقیقت (۲) |
| ۵. علت و معلول | ۲۲. فلسفه |
| ۶. سیاست | ۲۳. تصمیم |
| ۷. امر چندگانه | ۲۴. این‌همانی و دیگری |
| ۸. شانس | ۲۵. خانواده |
| ۹. شعر | ۲۶. ترس |
| ۱۰. سوژه (۱) | ۲۷. غایت‌مندی |
| ۱۱. بزرگ و کوچک | ۲۸. ریاضیات |
| ۱۲. بی‌نهایت | ۲۹. طبیعت |
| ۱۳. زمان | ۳۰. ایده |
| ۱۴. حقیقت (۱) | ۳۱. ابزورد |
| ۱۵. ملت | ۳۲. تکرار |
| ۱۶. مرگ | ۳۳. اصل |
| ۱۷. سوژه (۲) | ۳۴. تناقض |

۱. هیچ

احمد و موستاش.

احمد وارد صحنه می‌شود و چوبش را با حالتی تهدیدآمیز رو
به تماشاچیان می‌گیرد.

[۱۹]

به‌چی دارین نگاه می‌کنین؟ هیچی این جانست. من، احمد مطلقاً
هیچم، یه هیچ فردِ اعلا. و باور کنین که نگاه کردن به هیچ، دقیقاً
مث نگاه نکردنه. ببینین خودتون که چه هیچی ام من!

احمد

احمد سپس در مورد هیچ شروع به باداهه‌گویی می‌کند.
می‌کوشد که خود را تا آن‌جا که می‌تواند باریک و درهم
فشرده کند، گویی دارد کم‌کم روی صحنه ناپدید می‌شود.

اگه یه نفر شما باهوش بود، مثلاً یه نابغه‌ای چیزی که
می‌تونست بهتر از احمد و اینشتین اوضاع خراب دنیا رو

درست کنه، زود تو صورتِ هیچ من می گفت: "احمدِ هیچ کوچولوی من، تو از کجا می دونی که هیچی؟ ها؟ چون آگه بدونی هیچی، پس یعنی یه چیزی هستی. چون هیچ، هیچه و هیچ نمی تونه چیز زیادی بدونه. البته هیچی هم نه. می شه هیچ، هیچی ندونه؟ چه شود! برای این که هیچی ندونی، باید یه چیزی باشی و نه هیچ." بعدشم، من، احمد شاید شبیه یه احمق باشم. البته اگر یه هیچ بتونه احمق باشه. اصن هیچ می تونه حماقت کنه؟ ما آب نبات چوبی داریم ولی آب نبات هیچی چی؟ آب نبات، تلق و تلوک و اینا...

بازی بداهه‌ی احمد در مورد هیچ و آب نبات و تروق و تروق.

[۲۰]

به هر حال، شکی توش نیست. من، احمد، نمی دونستم که هیچم و شاید هیچ وقت هم نمی فهمیدم، آگه موستاش نبود. آلبرت موستاش، موستاش، اصن هیچی نیست. سیبیل^۱ هم داره. یه مرد گنده و گردن کلفتی هم هس این موستاش. تو سارژ لکورنی^۲ خیلی اعتبار داره. موستاش یه چیزیه برا خودش، نه هیچی. اما یه روز... نه الان براتون تعریف نمی کنم. من احمد نمی خوام کاری کنم که یه هیچ براتون حرف بزنه. هیچ هیچی نمی گه، طبیعیه خب. موستاش خودش براتون تعریف می کنه. اون همون چیزیه که یه چیزی می گه. طبیعتا. موستاش! موستاش!

موستاش وارد می شود.

موستاش عزیز من، به اینا بگو که من کیم.

موستاش

(تو) ای وجود نداره. فقط می شه گفت «همه». تو هم مثل بقیه ای. همه ی شما مهاجرا که از اینور و اونور دنیا اومدین. شرقیا و اونایی که از افریقا اومدین فرانسه. اونایی که دارن مفت مفت پول مارو هپلی هپو می کنن. اونایی که به خاطر شون ماییکار شدیم و حتی نمی تونیم خیابونارو جارو بزنینم. همه ی شما که جلوی خدایی هی خم و راست می شین که شبیه مرده ای می مونه که دوباره زنده شده و خیلی هم مغروره. حالا اگه تو خودتی و جزیی از اون همه نیستی، شاید یه کسی باشی واسه خودت، از کجا معلوم؟ اما متاسفانه تو هم غرقی [۲۱] میون اون بقیه. همه تون یه توده ی بزرگ و یکپارچه این که جاتون تو زندونه! ختم کلوم!

احمد

آروم باش گامبو. پس من کسی نیستم؟

موستاش

شما همتون یه مشت کم تر از هیچین.

احمد

چی بهتون گفتم؟ کم تر از هیچ! این هیچ نیست، چیزی کم تر از اونه. پس یعنی یه چیزی هس که از هیچ کم تره! بالای هیچ یه چیزیه، پایین تر از اون هم همین طور.

موستاش

دوباره داری سربه سر من می ذاری، حوله به سر؟ کم تر از هیچی، حتی از هیچ هم هیچ تره.

احمد

تو از کجا می فهمی که هیچ می تونه کم تر یا بیش تر باشه

گامبو؟ تو هیچی، چیزی نیست. بیش تر از هیچ، بازم هیچه. فرقی نمی کنه. هیچ مثل صفر سلسیوسه. بالای صفر گرمه، زیر صفر سرد. اگه من کم تر از هیچم، پس دارم یخ می زنم. آره واقعاً سردمه، چه سرمایی....

هی موستاش، تو سردت نیس؟ می بینی زیر صفر چقدر سرده؟ سی درجه زیر هیچ، آدم یخ می زنه؟ تو دمای کم تر از هیچ، از سینه ی یه پیرزن هم سردتره.

موستاش سرجایش منجمد شده است؛ و واقعا از جای خودش نمی تواند تکان بخورد.

موستاش [۲۲] احمد
سگ لرز گرفتم! حس می کنم آدم برفی شدم.
به به، آقا موستاش آدم برفی! از عمق نگاهش برمیاد که
فرسنگ ها کم تر از هیچه!
موستاش احمد
(با صدای غم آلود). این عرب منو تبدیل کرده به یخچال کامیون.
بذار ببینیم خالیه.

احمد با چوبش ضربه ای به موستاش می زند و موستاش روی زمین متلاشی می شود.

امکان نداره! من شاهد خودمو از بین بردم. شاهد دوست داشتنی خودمو، موستاش، شاهد این که من هیچم و حتی کم تر از هیچ! دیگه هیچی نمی دونم. فقط یه هیچ می تونه هیچی

ندونه. به هر حال، این چوب هم هیچی نیست. وقتی هیچ، چوب دستی داره، می شه یه چیز. وقتی به شما می گن که شما هیچ هستین، با چوبتون به اونی که این ادعا رو کرده ضربه بزنین. این کار باعث می شه تا عمر داره آروم و خونسرد باشه. خب به هر حال، باید کمی خودمو گرم کنم.

احمد در مورد گرم کردن اشیا بداهه گویی و بداهه پردازی هایی می کند؛ بعد موج گرمایی ایجاد می کند. موستاش دوباره از نو شکل می گیرد، و سر پای خود می ایستد.

موستاش من کجام؟ من کیم؟ کجا دارم می رم؟ طرف کی می رم؟ کجا رو داشتیم گرم می کردم؟ کی داره گرما می ده؟ کی؟ ...

احمد (ضربه ی دیگری با چوب به بانس می زند). هر کی به هیچ بگه «تو هیچی» خودش هیچه.

[۲۳]

موستاش دوباره روی زمین می افتد.

احمد (در همان حال که عرق صورتش را با پشت دستش پاک می کند) فک می کنی چیزی بودن، یعنی هیچ بودن؟ باور کن که بودن هیچ بودن نیست...

۲. رخداد

احمد.

احمد با حالتی مضطرب و نگران مدام در صحنه جلو و عقب می‌رود.

[۲۴]

احمد

یه اتفاقی قراره بیفته. شما احساس نمی‌کنید؟ دنیا به هم ریخته، هیچی سر جاش نیست. رفتارای مردم همه عجیب غریب شده. همین طوری داشتم می‌رفتم که به موستاش مزخرف برخوردی ولی اون اصن یادش رفت بهم بگه من، احمد، جایی تو محله‌ی سارژ لکورنی ندارم. این که عرب‌ها باید با اولین کشتی برگردن همون جایی که ازش اومدن. اما هیچی نگفت. حتی فک کنم با علامت سرش یه سلامی هم بهم کرد. سلام موستاش به احمد! فک کن! اصن به عقل جنم نمی‌رسه. بعدشم رفیقم روبارب رو دیدم. اونم یادش رفت بگه که به تفاوتی که با هم داریم احترام می‌ذاره. این که فرهنگمون

یکی نیست اما همه‌ی افراد و گروه‌های مختلف فرهنگی، مذهبی، جنسی، نژادی، اونایی که سیگار می‌کشن یا اونایی که این کارو بد می‌دونن، همه و همه باید بهم احترام بذارن. این‌که همه وقتی یکی با لگد زد تو دنده چپشون، باید گونه راستشون هم بگیرن جلو و بگن بفرما بزن. اون حتی یادش رفت در مورد حقوق بشر باهام حرف بزنه. فک کن روبراب حتی یه کلمه از اخلاقیات نگفت! در مورد دموکراسی هم هیچی نگفت! اصن عجیب بود کلاً.

تازه دوست‌دخترم فندا رو هم دیدم، یه دختر سیاه‌پوست با لباس آبی آسمونی و طلایی، که از افریقا اومده بود سارژ لکورنی، که شکوهی به این همه سفیدی بی‌روح بده. اونم عجیب بود! یادش رفت بهم بگه ما عربا، تا جایی که به قضیه زنا مربوط می‌شه، باید یه روزی پیشرفت کنیم. اگه ما فک می‌کنیم که می‌تونیم با غل و زنجیر کردن زیبایی تو خونه و پوشوندنش با برقع، امنیت و آرامش به‌دست بیاریم، این فقط نشون می‌ده که ما خیلی بچه‌ایم. این‌که فقط با یه چشم یا سه تار مو، زن بتونه علاقه‌ش رو به هرکی که می‌خواد ابراز کنه و این از وقتی که برهنه هس هم بیش‌تر نمود داره. نه، فندا چیزی در این مورد نگفت. فک کنم حتی یواشکی بهم گفت «مواظب خودت باش، احمد!» اصن باورنکردنیه!

حتی خودم هم عجیبم امروز! صبح بیدار شدم ولی هیچ ایده‌ی خاصی تو ذهنم نداشتم. چطوره کلاه اون پارکبان رو

کش برم؟ کی اصن توجه می کنه؟ یا انتخابات اتاق بازرگانی رو با ریختن آب و کف بشقابای غذا تو جعبه‌ی رأی، خراب کنم؟ چرا آخه خودمو اذیت کنم؟ چطوره با چهاربار زنگ زدن به سوپرمارکت و تهدید به بمب‌گذاری، مجبورشون کنم هی اون جارو تخلیه کنن؟ اصن فکرش حوصله‌مو سر می‌بره. اصن بد نیست عکس زنای لخت رو وقتی همه تو سالن اصلی شهر جمعن، پنخش کنم بینشون؟ صدها بار این کارو کردم. یا اصن یه پوستر طراحی کنم با عکس رییس پلیس و زیرش بنویسم «تحت تعقیب»؟ ها؟ چه کار خسته‌کننده‌ای. نه هیچ چی بهم نمی‌چسبه. امروز، خوشحالم، خسته‌ام. منتظرم. یه اتفاقی قراره بیفته.

شماهایی که اون پایین، جلوی من نشستین، شما هم عجیبین. چه غلطی می‌کنید نشستین ردیف به ردیف، بر و بر به من نگاه می‌کنین؟ ها؟ شما هم احتمالاً دارین با خودتون می‌گین: یه اتفاقی قراره بیفته. وگرنه خب می‌رفتین دنبال کار و زندگی تون مثل من. ما این جاییم که با هم انتظار بکشیم. پس بیاین منتظر بشینیم.

حرکاتی بدامه در باب انتظار.

اما اصن کجا قراره اتفاق بیفته؟ اینه که منو داره اذیت می‌کنه. حتماً اتفاق می‌افته. قسم می‌خورم. اما کجا؟ اون بالا؟ سمت راست؟ اون پشت مُشتا؟ سخته که آدم ندونه کجا. وقتی بدونی

کجا قراره اتفاق بیفته، خودتو آماده می کنی، مکان رو از هر لحاظ ایمن می کنی، یه سکویی، سنگری، چیزی می سازی یا حتی تله گذاری می کنی. اما اگه اصن ندونی کجا قراره اتفاق بیفته، مضطرب می شی، حواست به دور و برت هس، ریسک های بزرگی رو به جون می خری. چون ریسک های بزرگی هم وجود داره. دارم بهتون هشدار می دم. بهتره شما هم حواستون به دور و برتون باشه همین طور که داریم انتظار می کشیم.

بداهه ای جدید در باب انتظار.

هی! سمت چپ، اونور! آماده باشید! گوشاتون رو بگیرین! نه، اون نیست. چیزی نیست. خبر درستی نبود. به نظر من، وقتی که می دونی قراره اتفاقی بیفته، بدتر از هر چیزی شنیدن خبر غلطه. همه ی ما همین طوریش کلی عصبی و مضطربیم، از انتظار خسته ایم، حالا یهو یه خبر دروغ هم بدن، مثلاً در مورد اون بالا سمت چپ، دیگه اون جاس که از کوره در می ریم. اگر قراره اعلام خطری بشه، حداقل باید درست باشه! یه اعلام خطر غلط از بدترین بدشانسی های دنیاست. به هر حال! بیاین بازم منتظر باشیم.

بداهه ای دیگر در باب انتظار.

یادتون باشه که گاهی یه خبر غلط، آدمو راحت می کنه. از شر

انتظار راحتمون می‌کنه. البته وقتی خبری صحت نداره، اتفاقی هم نمی‌افته. فک می‌کنی که قراره اتفاقی بیفته، اما نمی‌افته. اما حداقل اون چیزی که اتفاق می‌افته اینه که، تو فک می‌کنی داره اتفاقی می‌افته. همیشه همینه. وگرنه، شما فقط مجبوری انتظار بکشی و این انتظار، کم‌کم اعتقادات و ایمان ما رو از بین می‌بره. ممکنه آخرش انقد خسته بشی که حتی به اینم فکر نکنی که قراره اتفاقی بیفته. اما متأسفانه ما مطمئنیم که خبری در راهه. اما حتی اگه از چیزی هم مطمئن باشی، اگر بیش از حد منتظرش باشی، هی ایمانت بهش کم‌تر و کم‌تر می‌شه. و اون جاست که یه خبر یا اعلام خطر غلط و دروغین هم، درسته در کل عذاب آورده، اما می‌تونه کمی خیال آدمو راحت کنه. هرچند به شکل غلط و دروغی! چون اتفاقی نیفتاده. اما گاهی باید قبول کرد که دروغ و خبر نادرست خودش یه جور آرامش میاره. وقتی خبر درست و واقعی اینه که باید تا ابد منتظر موند، آخرش به این نتیجه می‌رسی که شاید بهتره کمی هم به دروغ خو کنی. یه خبر و اعلام خطر جعلی و جعلی، یه خبر جعلی واقعی، اوقات آدمو تلخ می‌کنه اما یه جور آرامبخش هم هست. حداقل واسه یکی دو دقیقه آدمو آروم می‌کنه. چون بعدش، وقتی می‌بینی که خبر جعلی، واقعاً غلط و جعلی بوده و اتفاقی نیفتاده، مجبوری دوباره منتظر بشینی تا اتفاقی بیفته. تازه اینم هست که نمی‌دونی کجا قراره اتفاقی بیفته.

بداهه‌ای در باب انتظار.

یه مشکلی هست. باید تا الان یه اتفاقی می افتاد. یا شاید هم جای دیگه‌ای اتفاق افتاده؟ نکنه ما تو جای درستی نیستیم؟ من امروز واقعاً خسته شدم. هیچی اون طوری که انتظار دارم پیش نمی‌ره. مجبوریم که یه کم دیگه هم صبر کنیم ولی من دیگه بهش اعتقادی ندارم.

همچنان در حال انتظار.

[۲۹]

خب. خیلی بد شد. ببخشید که معطلتون کردم. هنوزم عجیبه... خیلی بده. سعی می‌کنیم بررسی کنیم ببینیم نکنه جای دیگه اتفاقی افتاده باشه. همین یه جای دیگه‌ای هم خب خودش کلی وسعت می‌تونه داشته باشه. راحت نمی‌شه این مساله رو بررسی و تایید کرد. اما حتماً بهتون خبر می‌دیم. ببخشید..

احمد روی صحنه با قدم‌هایی سنگین و بدون بلند کردن پاهایش از روی زمین این ور و آور می‌رود و ملام پشت سرش را نگاه می‌کند. در نهایت، ناپدید می‌شود. سکوتی مختصر. بعد انفجاری مهیب اتفاق می‌افتد که باید آن قدر ناگهانی و مهیب باشد که تمام تماشاچیان از ترس از جا بلند شوند. بعد از انفجار، پر بزرگ قرمز رنگی به آرامی از قسمت جلوی صحنه‌ای به پایین می‌آید، آنقدر آرام که گویی باد آن را روی هوا می‌رقصاند. پر، نهایتاً روی صحنه فرود می‌آید. احمد دوباره از قسمت عقب صحنه وارد می‌شود، به

دور و برش نگاهی می اندازد، بعد پیر را برمی دارد و آن را به تماشاچیان نشان می دهد.

فایده نداره. با این که تمام موارد احتیاطی رو رعایت کرده بودیم. همه جا رو بررسی کرده بودیم. شما خودتون شاهدین دیگه، درسته؟ خیلی وقت گذاشتیم واسه این کار. اما همیشه داستان همینه. همیشه وقتی اتفاق می افته که تو دیگه انتظارشو نداری. گاهی حتی وقتی هنوز منتظرش نشدی، سر می رسه. این بدترین حالتیه. من هیچ وقت ندیدم که وقتی کسی منتظر رخ داده، اتفاق بیفته. قبل از منتظر بودن، خب بله، اتفاق می افته. بعد از انتظار هم بعله خب، پیش میاد. ولی وقتی منتظرشی اصن فکرشم نکن! ختم کلام این که وقتی منتظر رخ دادی، داری وقتتو تلف می کنی. بهتره که غافلگیر بشی. درسته، یه کم سخته آدم به خودش بقبولونه که رخداد یهو غافلگیرش می کنه. اما خب، چاره‌ای نیست ... بیاید دیگه منتظر نباشیم. از همین امروز شروع می کنیم، دیگه بعد از این منتظر هیچی نمی مونیم. حداقل اینو یاد گرفتیم. خب پس بعداً می بینمتون. دفعه‌ی بعدی که اتفاق می افته. البته یهو بی و غافلگیرکننده.

۳. زبان روبارب، احمد.

روبارب روی صحنه است و مضطرب به نظر می‌رسد.

[۳۱]

روبارب فقط و فقط دو ساعت وقت دارم تا انجمن جدید رو ثبت کنم. روبارب، تو باید در عرض دو ساعت یه اسم انتخاب کنی و بعدش به‌طور رسمی اعلام کنی. ولی هنوز اسم رو انتخاب نکردی.

احمد وارد می‌شود و سعی می‌کند همچنان که روبارب متوجه حضورش نشود، به حرف‌های او گوش کند.

خیلی مهمه این اسم! اصن نکته‌ی جمعیت و انجمن همینه! همه باید بتونن بگن، من، شخصی که دارین در مقابلتون می‌بینین، عضو رسمی، فعال، بسیار فعال، ساکن گروه و

انجمن فلانم. می بینی، این فلان رو باید پیدا کنم. اسمش مهمه. تو ذهنم کاملاً می دونم با چی طرفم، یه موسسه که واقعاً و حقیقتاً در خدمت شهرونداس و فساد توش جایی نداره، اخلاقی و پویاست. اما هنوز اسمش به ذهنم خطور نکرده. اسم واقعاً مهمه.

احمد کمکی از دست من برمیاد رویارب؟

رویارب (باحالتی وحشت زده). احمد! ترسوندیم! این مساله کار تو نیست. مساله‌ی تو، حوزه‌ی زبانه.

احمد اتفاقاً من استاد زبان فرانسه‌ام. شما فرانسوی‌ها زبان رو

مادرزادی و طبیعی یاد گرفتین، برای همین، گاهی بیش تر چرت و پرت، چون فرانسوی چیز طبیعی‌ای نداره. کلاً فقط بحث دقت و کنار هم گذاشتن کلمات و عبارت‌هاست. شما می‌گین: «آره، خیلی خفنه». اما من، یعنی احمد، باید زبان رو به صورت مصنوعی یاد بگیرم نه طبیعی. پس واسه همین من بهتر با فرانسه کنار میام. من هیچ وقت نمی‌گم «آره، چه خفنه!» من می‌گم: «اینک یک رخداد حقیقتاً خطیر!» خیلی از فرانسویا می‌گن «اون شب با ابوطیارهت کجا داشتی می‌رفتی؟». اما من می‌گم: «به چه کاری می‌خواستی ببندی خودروی خود را آن هنگام که من دیدم در حال رفتن بودی درست در آن شبگیر؟» متوجهی؟ مثلاً دیدی خانوما می‌گن: «خیلی اعصابم خورده! دوس پسر منو به خاطر یه زنی که ول کرد رفت!». خیلی خجالت‌آور که آدم یأس خودشو با این عبارت‌ها

بیان کنه! من اگه زن بودم، البته نعوذ بالله، می گفتم: «افسوس! آن کس که معشوق من بود، شعله‌ی عشقش را جای دگر برد». فرانسوی، مظهر به کارگیری صنعت «اثبات به وسیله نفی»-ه و درعوض، شما یک قطعه الکساندرین^۱ دریافت می کنید: «آن کس که معشوق من بود، شعله‌ی عشقش را جای دگر برد». وقتی همه تو سارژ لکورنی این طوری صحبت کنند، زندگی خیلی خوب و لذتبخش می شه. خب حالا چه اسمی نداری روبارب؟ من همه‌ی اسامی رو می دونم.

روبارب

من دارم یه انجمن راه می ندازم. یه چیز محشری می شه. وای! چه زبان تهوع آوری! بگو: «یک ابتکار پرهیجان» یا مثلاً «یک آفرینش نهادی که بی سابقه و بی رقیب است».

احمد

روبارب

خب، خب باشه. چطوری اینا رو سر هم کردی؟ «یه نهاد پرهیجان بدون ابتکار» ... تو که داری منو بیش تر گیج می کنی! مساله اینه که باید حرکت و پویایی رو به شهروندا تزریق کنیم. برای این کار، به خاطر احترام به اخلاقیات و در جهت نظر اکثریت، اونا می تونن به شکل جامع این کار رو رهبری کنن و با رویکردی واحد، راهی برای مبارزه با اقتصاد بازاری پیدا کنن، یه راه که هم شفاف باشه و هم کارآمد. به زبون عامیانه تر، چون هر شهروند باید خودش رو در مقابل تمام جوامع مدنظر قرار بده، درحالی که همچنان ریشه‌های فرهنگی خودش رو حفظ می کنه و نه فقط ریشه‌ها

۱-Alexandrine: شعری که هر سطر آن شش جفت هجا دارد و هر جفت از یک هجای کوتاه و سپس یک هجای بلند تشکیل شده است

که بذرها و شاخه‌ها و حتی گل‌ها رو، منظورم گل‌هاییه که از ریشه‌های فرهنگی رشد می‌کنن؛ هدف اینه که ... اه! تو واقعاً گیجم کردی! لعنت! اونا باید زرزر کردن رو بی خیال شن و فعالیت‌هاشون رو جمع و جور کنن، حرف من اینه!

احمد ای بابا! روبارب! انقد زود کم نیار! بگو: «اونا باید سرگردانی رو کنار بذارن و با روحیه‌ای معطوف به خلاقیت جمعی، از سد چالش‌هایی عبور کنند که سختی‌های زندگی جلوی پاشون قرار می‌ده، اون هم در خاک سرد و خالی از گنج سارژ لکورنی». این طوری همچنان که داری در مورد مساله حرف می‌زنی، در مورد ریشه‌ها هم اشاراتی داری. زبان فرانسه یعنی همین که بتونی با استفاده از هم‌نشینی کلمات و جمله‌بندی، به سنتزی از اندیشه برسی!

[۳۴]

روبارب آره، حالا هرچی.

احمد «من به خوبی حرفت رو فهمیدم و مخالفتت رو می‌پذیرم».

روبارب چی داری می‌گی واسه خودت؟

احمد هیچی. داشتم حرفات رو به فرانسه ترجمه می‌کردم. تو گفتی «حالا هرچی»؛ این خیلی بده. پیشنهاد من این بود: «من مخالفتت رو می‌پذیرم».

روبارب یه لحظه وایسا! مساله الان این نیست! رفیق، من باید تو یه ساعت آینده، انجمن خودمو تو شهرداری ثبت کنم و اسم مناسبی براش پیدا نکردم!

احمد انجمن ت در مورد پویایی و دینامیک شهروندی بود؟ اسمشو

بذار: «انجمن دینامیت مدنی»، استعاره‌ی خوبی توش داره.
 واقعاً نظرت اینه؟ یه کم زمخته به نظرم. فک کنم اون بخش
 همگانی و اجتماعیش یادت رفت.

روبارب

مشکلی نیست. بذار «انجمن دینامیت هماهنگ مدنی». «اجماع»
 یه کم لفظ قلمیه. همون کلمه‌ی قدیمی هماهنگی و هارمونی بهتره!
 واقعاً؟ یه کم طولانی نیست؟

احمد

روبارب

یعنی تو می‌خوای دقت رو فدای ایجاز کنی؟ غلطه خب این کار.
 اما تو اصن بعد اخلاقی انجمن رو در نظر نمی‌گیری، یعنی
 همون کشمکش درونی کاملاً دموکراتیک علیه فساد.

احمد

روبارب

(بعد از کمی فکر کردن). خب بذارش «انجمن عادلانه و شفاف
 دینامیت هماهنگ مدنی».

احمد

روبارب

این دیگه خیلی بلنده. بعدشم، بین بعد کنترل جمعی، بعد
 انسانی مسئولیت کلیه‌ی اعضا، کنترل کلی بر بعد انسان‌دوستانه،
 اینا همه‌ش در این عنوان از قلم افتاده.

[۳۵]

تو می‌خوای یه انجمن راه بندازی که به تعداد اعضاش، خاصیت
 و ویژگی داره و حتی از تعداد اعضا بیش‌تر، بعد اون وقت از
 این شاکمی می‌شی که اسمی که انتخاب کردم طولانیه؟ خیلی
 مسخره‌س. اسم باید تمام جوانب و ویژگی‌های یک چیز رو
 دربر بگیره! بذار یه کم فک کنم... مساله «مدیریت انسانی»-ه...
 یا باید از یه استعاره و تشبیه قوی استفاده کنی که همه‌شو
 داشته باشه... یا این که می‌تونی از آرایه‌ی قلب صفات استفاده
 کنی... نه وایسا! گرفتم! می‌تونی اسمشو بذاری: «انجمن

احمد

مسئولیت عادلانه و جهانی شدن شفاف برای دینامیت مدنی انسانی و هماهنگ.» این خیلی خوبه.

روبارب مشکل من اینه که تو، اون جنبه‌ی کار آمدی رو در نظر نمی‌گیری؛ یعنی بعد عملی قضیه رو. به نظر من این اسم خیلی ایدئولوژیکه و خب الان ما در دوران پسایده‌ولوژیک زندگی می‌کنیم. ایدئولوژی‌ها خیلی دست و پاگیر بودند!

احمد کاملاً حق با توه. ما الان یه تصویر آشنا و گیرا لازم داریم که بتونه خیلی ساده برسونه که تو قصدت کار و بعد عملی قضیه‌س. بذار فک کنم... خب چطوره بذاریم: «انجمنی برای عبور از طوفان‌های عملی از طریق اثرگذاری بی‌واسطه بر مسئولیت عادلانه و جهانی شدن شفاف برای دینامیت مدنی انسانی و هماهنگ»؟ این طوری که همه‌ی جوانب رو در نظر گرفتی.

روبارب خب این خیلی دقیق و کامله. طولانی هس ولی کل برنامه تو این اسم خلاصه شده. این اسم دیگه تبلیغات دروغین نیس، یه دروغ ایدئولوژیک نیست. این اسم خود جنس رو توصیف می‌کنه، بی‌کم و کاست. راضیم ازش! خب حروف اختصاریش چی می‌شه اون وقت؟

احمد «انجمنی برای گذار از طوفان‌های عملی از طریق تاثیر مستقیم بر مسئولیت عادلانه و جهانی شدن شفاف برای دینامیت مدنی انسانی و هماهنگ» خب اگه حروف ربطی رو حذف کنیم، علامت اختصاریش می‌شه «اگطعممعجشدهماه». فوق‌العاده

شد. «اگطتممعجشدهماه».

روبارب پس حقیقت داره که می گن زبان می تونه همه چیز رو بیان کنه. فک نمی کردم که بتونم به این سرعت و با این وضوح طرحم رو تو چند کلمه خلاصه کنم! ممنونم احمد. البته آگه تو هم نبودی، خودم هم به همچین چیزی می رسیدم. اما به هر حال وقتی کار تیمی باشه، آدم زودتر به نتیجه می رسه. خب حالا باید خودمو زود برسونم به شهرداری.

احمد یادت نره که دقیق اسم رو یه جا یادداشت کنی. این اسم واقعاً مساله حساسیه. نباید حتی یه جنبه شو از قلم انداخت!

روبارب نه نه. حواسم هست. فعلاً!

احمد خداحافظ! (احمد تنها می مانده، لبخند می زند و با خود زمزمه می کنه).

[۳۷]

فک کنم با این وضع، کارکنای شهرداری کاغذ اضافه لازم دارن!

روبارب برمی گردد، درحالی که نفس نفس می زند و به سختی می تواند حرف بزند.

روبارب گفتم علامت اختصاریه چی بود؟

احمد اگطتممعجشدهماه

روبارب آها. آگه طعمه طمع شد ماه.

احمد کم و بیش، همینم جواب می ده.

روبارب آگه طعمه طمع شد ماه. آگه طعمه طمع شد ماه. آگه ماه طعمه

طمع ما شد. گرفتیم. خودش اصن برای حفظ کردنه. آگه طعمه طمع شد ماه.

احمد

اگه طعمه طمع شد ماه. اصن خودش یه بیانیه‌ی محیط زیستیه!
با این علامت اختصاری، خودبه‌خود یه جنبه‌ی دیگه هم
اضافه شده.

روبارب

(بالحنی عاقلانه). گاهی، این کلمه‌س که شیء رو خلق می‌کنه.
خب من باید برم.

ما از پشت صحنه همچنان صدای روبارب را می‌شنویم که با
خودش می‌خواند، با صدایی که کم و کم‌تر می‌شود: «اعطع
آب معجشد ماه» «اعطع آب معجشد ماه».

احمد

بین اسم و شیء، هیچ چیز نیست. وقتی چیزی باشه، اون فقط
یه خر گوش‌درازه. اعطع آب معجشد ماه! این جا نه کلمه
هست، نه شیء، به نظر من. فقط همون خره هس.

۴. مکان

فندا، احمد.

احمد در میان تماشاچیان نشسته است. فندا ناگهان وارد می‌شود.

[۳۹]

احمد، احمد! کجایی؟

فندا

(از همان جایی که نشسته). ایناها. این جام.

احمد

این جا کجاس؟

فندا

در ادامه این اتفاقات روی می‌دهد: برای فندا، جهان صحنه است و «این جا»، «جایی دیگر» و او تنها می‌تواند به صحنه اشاره کند (و شاید هم پشت صحنه). برای احمد در نقطه‌ی مقابل، جهان تنها شامل تماشاچیان می‌شود که او در بین آنها نشسته است.

این جا! این جا، این جاست! غیر از این انتظار داری چی بگم؟

احمد

(همچنان که صحنه را وارسی می‌کند) اما این جا هیچی نیست! من رو

فندا

- مسخره کردی، دلچک بیابون نشین لعنتی؟
احمد دارم بهت می گم این جا! اون جا نه! آگه اون جا رو نگاه کنی
خب منو نمی بینی!
- فندا داری می ری رو مخم. منم خب جز نگاه کردن به این جا کار
دیگه ای نکردم! تو حتماً جای دیگه ای هستی، من تو رو
می شناسم، همیشه همه جا هستی جز این جا!
- احمد تو داری جای دیگه رو می گردی! من تو رو می شناسم! همیشه
همه جا رو می گردی جز این جا! این جا! همین جا! دارم می گم
این جا نه اون جایی که تو هستی! این جا!
- فندا خب ببینم خوک کوچولوی آبی بادیه نشین من، انتظار داری
«این جا» جایی که من هستم نباشه؟ آگه جای دیگه باشه که
دیگه این جا نیست و آگه این جاست که خب پس این جا
این جاس نه اون جایی که این جا نیست.
- احمد یه لحظه فقط فک کن، عشق تابان من از سرزمین درختای
بائوباب^۱. آگه من بهت می گم که این جام، این به این خاطره
که من اون جا نیستم یعنی جایی که تو هستی! این جای من
این جاست، در حالی که این جای تو اون جاست. می فهمی چی
میگم! همه این جاها اون جا نیستند! این جای من این جاست!
- فندا واقعیتش اینه که من همه جا رو گشتم. چشمای من از چشمای
عقاب از بالای درختای نخل هم تیز تره. من همه ی این جاهای
ممکن رو گشتم. تو هر جایی جاتو عوض کردی کثافت!
- احمد (رو به تماشاچیان دور و بر خود). آهای بهش بگین! به این ماده خر

خوشگل و لجوج بگین! بگین کہ من این جام! شاید حرف
شما رو باور کنه!

فندا

فک می کنی من حرف همدستاتو باور می کنم، داستان علی بابا
و چهل دزدہ لابد؟ اونا تا صبح بگن کہ تو این جایی فایده نداره،
امکان نداره بتونن قطب‌نمای درونی منو دستکاری کنن. بذار
یارات هرچی تو چنته دارن رو کنن. این زن، اونی کہ می بینہ
رو می بینہ! من یہ جای دیگہ گیرت میارم، آقای غرغرویی کہ
دوبارہ این جا واسه من شاخ شدی. آقای کہ دوبارہ ہمہچی
رو شروع کردی! آقای امروز این جا، فردا ناکجا!

فندا به طرف دو سمت صحنه حرکت می‌کند و آن‌ها را

خوب و روانداز می‌کند.

[۴۱]

این جا! نه اون جا! پشتت رو کردی به من! بیا این ور! اون وری
نه! وای پسر واقعا فک کنم گوشاش مشکل داره! دارم بہت
می گم این جا!

احمد

حتی انگار یہ جای دیگہ ہم نیست. پس یعنی کجا مخفی شدہ؟
(بانا میدی). این جام، من این جام. ہمہ می بینن جز تو! بقیہ جاہا
رو نگاه نکن، این جا رو ببین!

فندا

احمد

بسہ دیگہ! وروور مٹ لک لک ہی نوکشو تکون می دہ، این جام،
این جام، ہمہ منو می بینن، کدوم ہمہ؟ فقط من این جام. من کہ
بالاخرہ این جا یہ جای دیگہ پیدات می کنم، خیلی دور باشی
خیلی نزدیک، فرقی ندارہ، اون وقتہ یکی خوابوندم تو گوشیت!

فندا

فندا! به پشت صحنه می رود و ما از دور سروصدای گشتن و جست و جوی او را می شنویم.

احمد یا خدا! حتی از حرف زدن با یه کروکدیل خواب هم سخت تره!
من می رم پیشش. مجبورم برم. اگه این جا بمونم، اونم همون جا
می مونه و هر دو مون یه جای دیگه ایم.

احمد از صندلیش بلند می شود و به بالای صحنه می رود. فندا
برمی گردد، درحالی که خسته و خاک آلود است، مانند کسی
که در اتاق زیر شیروانی در حال تمیزکاری و جست و جو بوده.

فندا [۴۲] آها! بالاخره تشریف آوردین! هر وقت این بازی بچه گونه ی
دزد و پلیس رو تموم کردی به منم بگو! خیلی ابله ی!

احمد (با اشاره به صندلی که رویش نشسته بود و خالی است). اما من درست
همون جا بودم! این همه مدت همه ش همون جا بودم! می خوام

از این مردم پیرس! من اون جا بودم. حتی از جام جنب نخوردم.
فندا پس اگه اون جا بودی، چرا مثل خری که تو گل مونده فریاد

می زدی که این جایی؟ دروغ گوی پست!
احمد (با دستپاچگی) من همین الان اون جا بودم. همین الان او مدم

این جا. چون دیدم داری همه جا رو می گردی جز اون جا رو!
فندا من نمی فهمم، من چرا باید اون جا رو بگردم وقتی تو مث یه

مجنون فریاد می زدی و جفتک می نداختی که این جایی!
بعدشم باور کن من دنبالت اون جا رو زیر و رو کردم (با اشاره

به پشت صحنه). دنبالت هر جایی که فک کنی رو گشتم! مَث
یه عنکبوتی که تو تارهای خودش اسیره دنبالت بودم! این جا،
اون جا، همه جا، من همه چی رو زیر و رو کردم! ولی تلافی شو
سرت درمیارم! این اصلاً شوخی بامزه‌ای نبود!

احمد

اما اون جا (اشاره به جایگاه تماشاچیان) و اون جا (اشاره به پشت صحنه)
یه اون جا نیستن! اصن تو دو جهت مخالفن!

فندا

جهت! شاید تو بتونی با این حرفایی که در مورد جهت می زنی
هر زنی رو خام کنی. ولی من خودم درک خودمو از جهت
دارم، یه جهت کاملاً شخصی و محرمانه، مَث یه شتر که
ستاره‌ها رو می شناسه! بعدشم بذار برات روشن کنم که
اون جا (اشاره به پشت صحنه) و اون جا (اشاره به جایگاه تماشاچیان)...

[۴۳]

هیچ کدومش این جا نیست! آقای بی در کجا!

احمد

پس منو ببوس. وقتی تو منو می بوسی، من تموم شعور و درکم
از جهت و جهت یابی رو از دست می دم!

فندا

ان شالله یه روز دیگه، آقای این جا! یه روزی که وقتی بهم می گی
این جایی یه جای دیگه نباشی!

فندا به سمت تماشاچیان از صحنه خارج می شود و به آرامی

از بین جایگاه قدم می زند..

احمد

فندا! فندا! تو الان همون جایی هستی که من بودم! می فهمی؟

دقیقاً من همون جا بودم!

فندا

این جا؟ تو این جا بودی؟ پس چرا بهم نگفتی؟

(بادستپاچگی واضطراب). اما من از اون جا به هر شیوه‌ای که می‌شد،

احمد

چیزی جز اون نگفتم، خوشگل من!

چیزی که من بیش تر می‌بینم اینه که وقتی من میام این جا تو

فندا

اون جایی! من دیگه واقعاً خسته شدم از این که تو اون جایی

که من هستم، نیستی! تو هیچ وقت این جا نیستی! وقتی من

این جام، تو هرگز نیستی! متاسفم برات عزیز دلم!

فندا خارج می‌شود.

(در حالی که دستانش را به سمت آسمان بلند کرده) زن! زن! کجاست

احمد

زن! هیچ وقت نه این جاست، نه اون جا، نه هیچ جای دیگه...

زن همیشه از دیده‌ها پنهونه!

۵. علت و معلول

احمد.

احمد مانند راویان قصه‌های شرق دور، چهار زانو روی زمین نشسته است.

[۴۵]

می‌خوام یه قصه‌ی فوق‌العاده خنده‌دار براتون بگم. یکی بود یکی نبود، توی ولایت سارژ لکورنی، یه گولتشن بزرگ و بدقواره‌ای به اسم موستاش بود که زمین و زمان از دستش آسایش نداشتن. آلبرت موستاش. از جنس این آدم زیاد دیدین. همه‌ش از من می‌پرسید: «شما عربا، که اصالتاً تو الجزایر به دنیا اومدین، الان این‌جا تو فرانسه چه غلطی می‌کنین؟ سیر نشدین از خوردن شیرینی فرانسوی؟» از دوست‌دخترم فندا هم که سیاه‌پوست و خوشگله می‌پرسید: «شما سیاه‌ها، که تو تیمبوکتو^۱ به دنیا اومدین، به چه حقی

احمد

او مدین تو سارژ لکورنی و این جا واسه ما قر می دین و راه می رین؟» یعنی واسه دونستن جواب این سوالا می مرد. چون خودش متولد سارژ لکورنی بود، خودش از بچه تنبل ها و رفوزه های مدرسه ی سارژ لکورنی بود، خدمت سربازیش تو ایستگاه آتش نشانی سارژ لکورنی بود، یه سلیطه از همین سارژ لکورنی رو گرفته بود و چون خودش تو یه پروژه ی ساختمونی تو سارژ لکورنی زندگی می کرد، یه جرمن شپرد هم داشت که اسمشو گذاشته بود پیسپات^۱، که نه یه سگش از همون سارژ لکورنی بود به اسم شت بگ^۲ و پدر سگش هم اسمش پیوک فیس^۳ بود. بعدشم تو یه کارخونه به اسم سرمایه-هسته^۴ تو سارژ لکورنی کار می کرد. یه آدم کامل اهل سارژ لکورنی که فک نکنم لنگهش تو کل دنیا باشه. همین بابا وقتی دید که یه سری آدم از افریقا دارن میان این جا، آدمایی که عمرشون رو کشتی و گذشتن از اقیانوس گذشته بود، کسایی که به سه زیون می تونستن حرف بزنین، چندتا زن داشتن و همونایی که هر هفته صبحای یکشنبه بازار سارژ لکورنی رو پر از رنگ و قشنگی می کردن، دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره. یه روز بهش گفتم: «موستاش جونم، مشکل تو اینه که نمی تونی علت و معلول رو درک کنی.» عصبانی شد و با صدایی نخراشیده جواب داد: «چرت و پرت چرا می گی؟»

۱- Pisspot: در لغت به معنای لگن توالت

۲- Shitbag: در لغت به معنای کیسه مدفوع

۳- Pukeface: در لغت به معنای صورت تگری یا زشت

۴- Capito-Nuke

اینا چه ربطی به مسلمونا داره؟ علت و معلول! چاییدی بابا، زکی». ولی من می دونستم که چطور باید باهاش تا کنم، بهش گفتم: «مشکل اینه که تو معلول رو می بینی یعنی همین آدمای جورواجوری که شبیه تو نیستن. حداقل طبق مقیاس تو، چون اونا دیگه اونقدی که تو خودت با خودت غریبه‌ای، از تو غریبه‌تر نیستن چرا که خودتم روزایی رو تجربه کردی که وقتی مثلاً مست می کنی، دیگه خود واقعی ت نیستی. اما گذشته از این، مساله مهم اینه که تو علت رو نمی بینی. به هر حال اگه ما نتونیم علت یه معلول رو بفهمیم، نتیجه همین می شه که کلاً مایوس و ناراحت می شیم.» موستاش دوباره نعره‌ای زد که: «خب حالا بهم می گی علت این معلول لعنتی چیه یا نه؟» بهش گفتم: «خوب به من نگاه کن.» بعد به طرفش حمله کردم و گفتم: «بینین مسلمونای لعنتی، حواستون باشه زیاد دارم این جاها می بینمتون ها!» از جاش پرید. دوباره پریدم طرفش «پس من معلولم، خب؟ منی که این جا می بینی، من همون معلولیم که علت نداره و باعث شده تو انقد پریشون باشی» موستاش با پریشونی و دستپاچگی جواب داد: «تو واقعاً شبیه یه معلول بدون علتی.» بعد با صدای بلند فریاد زد: «خب منو وارسی کن. معلول رو بررسی کن تا بالاخره علت رو بفهمی. چون الزاماً علت، تو خود معلوله.» این جا بود که اونا با فریاد گفت: «اگه من تو رو وا کنم و وارسی کنم، جز صورت قهوه‌ای گهی هیچی نمی بینم!» باز با داد بهش گفتم:

«منو بیش تر واری کن، چون آگه علت تو معلول نباشه، اون وقت یه معجزه‌س، معلولی که خودش اتفاق می‌افته یه معجزه‌س فقط!» «یعنی می‌خوای بگی که وجود یه مشت اسلام‌گرا و دخترای سیاه شهوت‌انگیز تو سارژ لکورنی، یه موهبت معجزه‌آسا از طرف خداست؟» نزدیکش شدم و رخ به رخش و ایسادم و صورتم رو چسبوندم به موستاشش: «خب ادامه بده، منو بیش تر واری کن!» اون جا بود که دیدم چشمای موستاش یهو یه برقی زد. بهم خیره شد، شعورش انگار یه تکونی خورده بود، چشماشو چرخوند و بعد مثل تاج خروس سرخ شد... یا خدا! اون بالاخره فهمیده بود! بعدش بهم گفت: «شماها او مدین این جا، چون تصمیم داشتین برین جایی که وضعیت بهتره». گفتم: «موستاش، دقیقاً زدی به هدف، علت همینه، اما شماها چرا تو سارژ لکورنی موندین؟ تو دنیا جایی بهتر از سارژ لکورنی نیس؟» گفت: «این جا که خودش یه نجاستیه تو یه شهر مزخرف» یواش بهش گفتم «خب پس ما تو این وضعیت بغرنج گیر افتادیم. آگه علت بودن آدمای این جا، اینه که او مدن دنبال یه جای بهتر، و آگه تو هم علت بودنت این جا، بهتر بودن این جا نیست و جای بهتری نداشتی بری... پس ما یه نتیجه‌گیری شیطانی می‌تونیم بکنیم: این که این وسط، معلول بی‌علت تویی آلبرت موستاش، نه من!» اینو که گفتم سگرمه‌هاش رفت تو هم، چشاش مث چشای یه خوک کوچولو نازک شد و با آه و

نالہ گفت: «حتی با واریسی کردن من ہم نمی تونی بگی کہ علت این کہ من تو سارژ لکورنیم چیہ؟» منم بعد کلی بررسی و دقت بہش گفتم: «نہ، چیزی نمی شہ گفت. تو این جایی چون ہمیشہ این جا بودی. اما اینم علت موجهی نیست. باید بہش عادت کنی، آلبرت، این خودتی یعنی یہ معلول بی علت کہ باعث می شہ افسردہ و ناراحت باشی». از اون موقع بہ بعد ہمہ ش دارہ زار می زنہ. آلبرت موستاش رو می گم. بہ خدا قسم! یہ ریز دارہ گریہ می کنہ. حتی سگش پیسپات ہم می رہ کنارش می خوابہ تا شاید بفہمہ چہ مرگشہ. بہ ہر حال، قصہی غم انگیزی بود. ببخشید واقعاً...

۶. سیاست مادام پمپستن، احمد.

مادام پمپستن، پاورچین پاورچین و پنهانی وارد صحنه می‌شود، مانند کسی که از ترس بی‌آبرویی از نگاه دیگران می‌گریزد. احمد در جلوی صحنه نشسته است و بی‌تفاوت به تماشاچیان چشم دوخته است.

[۵۰]

مادام پمپستن چه کابوسی! چهارچشمی حواست به جیبت باشه دختر! و اینم یادت باشه که نجات و رستگاری حزب اتحاد و توانبخشی فرانسه در گرو اینه که تو دستای ظریف و قشنگتو به ملات و سیمان پروژه‌های ساختمونی آلوده کنی. (بعد از این‌که متوجه حضور احمد می‌شود) می‌گم این یارو همون احمد معروف نیست که بهش می‌گن فیلسوف (با صدایی بلند می‌خندد)؟ آخه واقعا هم بهش نمیداد (بعد به دقت و از نزدیک چهره احمد را واریسی می‌کند). قیافه عجیب‌غریبی هم داره این مسلمون.

انگار از جنس چوبه کلاً! (و نقاب احمد را لمس می‌کند و احمد کاملاً بی‌حرکت باقی می‌ماند). اه! واقعاً انگار چوبیه! نکنه کل این جا رو این عرب‌های چوبی برداشتن؟

احمد (چوب دستی‌اش را طوری در می‌آورد که شبیه یک آلت بزرگ می‌شود).

این چی خانم معاون؟ این شبیه چوب نیست؟

مادام پمپستن واقعاً که! به‌عنوان یه فیلسوف خیلی بددهن و بی‌ادبی! بلندش کن نره‌خر! منظورم این بود که بلند شو نره‌خر!

احمد (سریع و سبک از جای خودش می‌جهد). خب سعادت این ملاقات

ویژه از طرف معاون حزب اتحاد و توانبخشی چطور نصیب من شد؟ وای چقد ذوق‌زده شدم! وای چقد شما خیرخواهین! اصن دیگه تو پوست خودم نمی‌کنجم، از خود بی‌خودم. انگار دارم مثل سلیمون رو فرش پرنده‌ی سیاست پرواز می‌کنم!

[۵۱]

بداهه‌پردازی در باب شگفتی و از خود بی‌خود شدن
چاپلوسانه‌ی کسی که مقامی مافوق، به‌طور غیرمنتظره‌ای، او
را ملاقات می‌کند.

مادام پمپستن باشه. باشه. کافیه. انقدم بلندبلند درباره‌ی فرش و پرواز صحبت نکن. همشهری مسلمون جمهوری خواه من، مشکل ما همه‌ش همینه، همین فرش‌ها و چاپیدن، ببخشید یعنی پریدن. یا اگه بنخوایم جدی‌تر صحبت کنیم، چون من یه زن جدی‌ام، زنی که فقط حرف نمی‌زنه، زنی با مغز یه مرد،

مردی که همه‌ی مردا ...

احمد (همچنان که از نزدیک او را ورنانداز می‌کند) متاسفانه، یه کوچولو حقیقت هم داره.

مادام پمپستن ببخشید؟ (با خنده‌ای کوتاه). من چوبی ندارم که به طرفت بگیرم!
احمد اما تا اون جا که من فهمیدم، چاپیدن تو چنته‌ت هست. منظورم فرش‌های پرنده‌س.

مادام پمپستن بیش‌تر شبیه راهبه‌های پرنده‌س! احمد عزیز من، من رییس سازمان ملی زنان کنش گرم. بذار برم درست سر اصل مطلب، حتی اگه مجبور شم دست به کارای ناشایست بزنم. منو متهم می‌کنن به پولشویی، منی که تو کار خیر خواهانه‌م برای تعمیر و مرمت صومعه‌ی تراپیست‌ها^۱ تو سارژ لکورنی، پولارو تو صندوق حزب و صندوق‌های خودم جمع می‌کنم. پولشویی؛ خودت دیگه در نظر بگیر که با اتهام پولشویی چقد منو می‌شورن و رو بند آویزون می‌کنن! با همچنین فرش پرنده‌ای یا با اون داستانی صومعه‌ی تراپیست‌ها که مدام پشت سرم حرف می‌زنن، من واقعاً تو تله گیر افتادم، یه زن کنش‌گر که قراره محاکمه‌ش کنن.

احمد روی فرش پرنده یا فرش دروغ بافنده. خانم معاون، دوتا سوال دارن هی تو سرم وول می‌خورن، مٹ مرغای مگس خواری که توی قفس گیر افتادن. اول این‌که، این حرف‌درسته؟ دومیش هم اینه که این تله‌ها و پاپوش‌ها و پوشش‌ها به من چه ربطی

۱ - Trappist: یکی از فرقه‌های رهبانی دین مسیحیت که در قرن هفدهم میلادی فرانسه شکل گرفت و پیروان آن قوانینی سخت‌گیرانه و بیش از حد ریاضت‌مآبانه را به‌عنوان فرائض دینی خود ادا می‌کنند.

داره، منی که یه مسلمون سکولاریست و یه فیلسوف زیرکم؟
مادام پمپستن پوشش! همینه! دقیقاً کلمه‌ی جادویی همینه! پوشش! من یه
پوشش لازم دارم! یه زن سیاست‌مدار، برای مواجهه با
قاضی‌های پیر کودن و رسانه‌های آدم‌خوار، باید پوشش و
زرهی داشته باشه! از سر تا نوک پا!

احمد (با نگاهی به پاهای مادام پمپستن). خب راستش شما اندام زنانه‌ی
خاصی هم دارید... می‌خوای برات روسری و چادر بیارم یعنی؟

بداهه‌پرداز: احمد می‌کوشد چادر سر مادام پمپستن کند
ولی او مقاومت می‌کند. بالاخره در این کشمش‌ها، دامن مادام
پمپستن کمی بالا می‌رود...

[۵۳]

مادام پمپستن (همچنان که به زحمت دامنش را مرتب می‌کند). واقعاً که! زن غربی،
نه برهنه‌س و نه کاملاً پوشیده! این چه کاریه!

احمد خب، پس چه پوششی می‌تونه خلافا و تبه‌کاریای تو رو
درمورد تراپیست‌ها و صومعه‌شون بپوشونه؟

مادام پمپستن موستاش بهم راهشو گفت. بهم گفت که: «خانم معاون،
برو پیش احمد فیسلوف. اون یه عرب‌ه و از هیچ هم کم‌تره،
اما تو کارای ساختمونی سروری می‌کنه. تو این جریان
تراپیست‌ها و تله‌ها و صومعه‌ها و پوشش‌ها و لاپوشونی‌ها،
اون تنها کسیه که می‌تونه همه‌ی کارا رو درست کنه.» این
حرفا رو با اکراه می‌زد ولی خب عین حرفاش بود: تو تنها
کسی هستی که می‌تونی کارا رو درست کنی.

احمد چهار دست و پا شو رو زمین.

مادام پمپستن چهار دست و پا؟ دیوونه شدی؟

احمد مگه نمی گی من کارا رو می تونم ردیف کنم؟ مگه نمی گی من باید یه فکری بکنم؟ مگه نمی گی من باید ماله کشی کنم و همه چیزو بپوشونم؟ خب اون فکری که بتونه خلافای تو رو بپوشونه به وجود نمیاد، تا زمانی که اون سیاستی که می خواد پوشیده بشه، چهار دست و پا روی زمین باشه. اگه ایستاده باشه، من هیچی نمی تونم بینم. من مث یه نی قلیون لاغرم، چیزی رو نمی تونم بپوشونم که آخه...

مادام پمپستن تو به عنوان یه فیلسوف، آدم عجیبی هستی، خیلی عجیب، به شدت عجیب!

احمد [۵۴] خب فلسفه، حیوانات ناطق رو به انسانها تبدیل می کنه دیگه. سیاستمدارای چهارپا رو به سیاستمدارای دوپا تبدیل می کنه. تو چهارپا بودی که کل صومعه‌ی تراپیست‌ها رو بالا کشیدی. این همون چیزیه که ما باید مخفیش کنیم. بعداً به اینم می رسیم که اصن آیا شغل و حرفه‌ت می تونه رو پاهاش وایسه یا نه! پس برو پایین!

مادام پمپستن (همچنان که چهار دست و پا روی زمین قرار می گیرد). آدم چه کارایی که انجام نمی ده تا خلافاش رو بپوشونه! ای لعنت به اون قاضی‌های اکبری!

احمد (بالحنی موشکافانه و دقیق و با بداهه پردازی مناسب). سیاست‌های تو، تو رو به این جا رسونده که از چپ و راست می چاپی.

عالی. بعد تو رو سر بزنگاه گرفتن. بسیار عالی. خب این نسخه‌ی دکتر احمده برای تو: هیچ سیاستی رو نمی‌شه لاپوشونی کرد. مردم، حتی بچه‌ها هم می‌تونن ماله‌کشی و دروغ رو بفهمن. حتی نمی‌شه با رومیزی، میز رو پوشوند و کسی نفهمه. پس باید سیاست رو تغییر بدی مادام پمپستن! لعنتی یه سیاست هم که نداریم، انواع مختلفی ازش هست. سیاست تو، کسل‌کننده‌س. همه‌ی کاری که می‌کنی اینه که چندتا معامله‌ی تجاری درب و داغون رو مدیریت می‌کنی و ضعیف‌ترین‌ها رو تحت پیگرد قرار می‌دی؛ خود من، احمد، می‌شم لقمه‌ی اول شما و البته به‌خدا قسم که من حق خودمو می‌گیرم. آخرش هم که می‌رسی به تراپیست‌ها و تله‌ها و صومعه‌ها و لاپوشونی‌ها. حالا هم که به‌خاطر فرار از گوری که برای خودت کندی، حاضر شدی جلوی همسایه‌ی عربت، این‌طوری به خاک بیفتی! فقط یه کم فکر کن! چشاتو واکن و دنیا رو ببین! تو این دنیای کوچیک ما، غیر از دولت و حکومت و انتخابات و حرف‌های دوپهلو زدن سیاست‌بازانه، چیزای دیگه‌ای هم هس! دنیا که همه‌ش پلیس و وکیل نیس! آدمایی هم هستن که واقعاً فکر می‌کنند و حقایقی هم وجود داره که همه‌جا هست، اراده و آزادی انتخاب، راه‌های غیرقابل پیش‌بینی‌ه! برو جایی که هیچ‌وقت نبود. مادام پمپستن، برو یاد بگیر که تو به‌عنوان یه زن آزاد، به‌جای این که مَث یه موش تو تله‌ی دولت گیر بیفتی، چه انتظاری می‌تونی از

دولت داشته باشی. از این که همه‌ش دنبال نیازهای خودت باشی هم دست وردار. حالا این نیازها می‌خوان اقتصادی، اجتماعی، بین‌المللی یا مالی باشن که آخرش به جایی برسی که چند قرون از این و اون بدزدی و برای تصویب سه تا قانون وحشتناک، تو مجلس رای بدی! سفر کن، مادام پمپستن، یه کم بذار اون دامن‌ت روی سطح زمین تاب بخوره! بر اساس واقعیات زندگی، سیاست‌ورزی کن، نه فکرایبی که به هیچ‌جانمی‌رسن! این جاست که دیگه می‌تونی امن و ایمن بمونی - در پوشش تفکرات زنده‌ت و البته یه کم صداقت و شفافیت. حرفام تموم شد.

سپس احمد روی زمین می‌نشیند و به تماشاچیان خیره می‌شود. مکث.

مادام پمپستن (همچنان هم در همان حالت چهار دست‌وپا). این چه مزخرفات توطئه‌گرانه‌ای بود که به هم بافتی؟ منو مسخره کردی! موستاش، خدا بگم چی کارت کنه که تو منو به این روز انداختی!

احمد اگه اصرار داری که تو همون حالت، از کف زمین بچری، خب حرفی ندارم. من با نهایت احترام به تو، راه درست رو نشون دادم. راه درستِ پوشوندنت از خلاف رو نشون دادم. راهی که همون چیزی رو که سیاست‌های تو می‌خواد بیوشونه، افشا می‌کنه و البته باعث می‌شه خودت لو بری. اون وقت هم، دیگه هیچی برات نمی‌مونه جز دو تا چشم که برات گریه کنن.

مادام پمپستن حالا می بینی کی گریه می کنه، عرب نامرد! می بینی که چطور
تقاص این همه توهینتو می دی، احمق! دخلت او مده مردک،
کل نیروهای پلیس می افتن به جونت! انقد می زننت که
مجبوری چهار دست و پا تا زندون راه بری!

مادام پمپستن به سختی می کوشد که از جای خودش بلند شود
ولی موفق نمی شود، گویی نوعی نیروی مرموز او را مجبور
می کند که در همان حالت بماند. بداهه پردازی در باب این
وضعیت، احمد می کوشد که به او کمک کند، اما سودی ندارد.

احمد تو سیاست، آگه به خاک افتادی دیگه تقریباً غیر ممکنه که بتونی
دوباره سرپا شی.

[۵۷]

مادام پمپستن کمک! منو دارن می کشن!

احمد در نهایت شاید بشه گفت دو نوع سیاست وجود داره: سیاست
چهار دست و پا و سیاست ایستاده. ایول! برم اینو برای رفیقم
روبارب توضیح بدم. شاید اونم بخواد رو زمین بچره! ماها
بین عرب های چوپبی و سیاست مدارای چهارپایی، ما وضع
خوبی داریم!

احمد از صحنه خارج می شود. مادام پمپستن بعد از
جان کنانی بسیار و کشیدن فریادهایی بلند، بالاخره دست
از تلاش بر می دارد و صحنه را چهار دست و پا ترک می کند.

۷. امر چند گانه احمد.

احمد به آرامی و با چهره‌ای ناراحت وارد می‌شود.

[۵۸]

احمد

چقد شماها زیادین! خیلی خیلی زیادین! ولی من، احمد، فقط یکی‌ام! می‌تونم این طوری تصور کنم که میون یه گله گوسفند، من تنها عقابی هستم که دارم جولون می‌دم! مث یه عقاب از بالا سرتون پرواز می‌کنم و با چشم‌های تیزم، دنبال اون چاق و چله‌هاتونم! بعد یهو ارتفاعم رو کم می‌کنم! با همین نوکم، طرف شما نشونه می‌رم و حمله می‌کنم!

بداهه‌پردازی در باب عقاب تنها.

لعتی. جواب نمی‌ده. پرهای گندهم نمی‌ذاره چیزی بخورم. اگه چاق و چله تریتون رو بخورم، اون وقت گوشت و پر و

نوکم خیلی گنده می شه و این واسه یکی مٹ من، که فقط یکیه، و بین همه‌ی بازمانده‌ها، تنهاست، خیلی زیاد می شه. احمد، عقاب بیچاره، این جا تنها نشسته و شماها همه تون چه خورده بشین چه نشین، تعدادتون خیلی زیاده! چه مصیبتیه آدم تو هزارتوی یه چندگانگی پرشمار، تک و تنها باشه!

از این جا به بعد، احمد سریع و سریع تر سخن می گوید، در حالی که در پایان هر پاراگراف، سرعتش را پایین می آورد، مثل پرنده‌ای که از جایش بلند می شود، پرواز می کند و باز دوباره روی زمین می نشیند.

من یکی ام. یه فلاکت تموم عیار. اما اما اما. اما من یه چی ام؟ یه احمد؟ احمد، فقط یه اسممه. یه اسمی که خیلی ها دارنش. خیلی ها احمدن و همین موستاش، همین موستاش ترسناک هم، همیشه تو میدون بتونی شهر سارژ لکورنی می گه که احمدهای زیادی تو فرانسه هس. اگه تعداد زیادی از اونا هس، پس یعنی خیلین، نه فقط یکی. من، احمد، به خاطر اسمم، بی شمارم و نه یکی! این عقابی که این جا نشسته، درواقع یه دست عقاب احمده که بالای سر گوسفندای زیادی داره جولون می ده! این دیگه یه غذای تنهایی و تکی نیست! یه مهمونیه! یه ضیافته! دم اون تعداد بی شماری گرم که اسم همه روشونه. آها! همه! تک تکشون! یک به یک! هر احمدی با اسم چندگانه، احمد فقط یکیه. همه زیادن ولی

هرکدوم از این همه یکین.
اما اما اما. اما ایه چی؟ اونم این که اسم احمد باعث یگانگی
نمی شه، چون این اسم خیل یاس. اسم خیلی از آدمها. بذارین
این مساله رو بررسی کنیم. بیاین این یک رو بررسی کنیم. من
دارم خودمو بررسی می کنم. این یه آزمونه. آزمون و بررسی
یک. آزمون اون یک نفر!

احمد خطاب به تماشاچیان بالحنی تند.

شماها هم خودتون رو بررسی کنین. شمایی که یه مشت از یه
تعداد بی شمارین! شماها فقط همه این. جدی می گم! آدم فک
می کنه که یه نفر خیل یه، ولی یه نفر یه کپه از یه تعداد یکه،
یه مشت از همه! زمان آزمون اون یه نفره، یک های بی شمار
کوچولوی من!

این یک احمد، یه دماغ داره. شکی هم نداریم توش. من
یه دماغم؟ احمد-بینی؟ احمد-دماغ؟ لطفا دماغتون رو
بشناسید! زمان «شناخت دماغتون» فرار سیده. بررسی علمی
بینی شما چی بهتون می گه؟ دقیقاً: بینی دو تا سوراخ داره، نه
یکی. دماغ دُوس پس، نه یک. من دو سوراخم؟ احمد-دو-
سوراخ؟ احمد-بینی-بینی؟ احمد دوی دماغش رو می شناسه،
می دونی چی می گم؟ یه تعداد زیاد کوچولو، یعنی همین دو،
که کوچیکترین بخش همه ی چندتایی هاس، از یک برمیاد.
عطرش اصن بینیمو پر کرده.

صراحتاً بگم که دو، خیلی نیست. دو برابر یکه. اونقدر از یک
بیش تر نیست. تقریباً همون یکه. اگه شما دو بودین، می گفتین
من خیلیم؟ نیروی سوراخ دماغ انقدا نیست. این سوراخ ها هوا
رو از من خارج می کنن.

اما اما اما. اما توی هر کدوم از این سوراخا چی هس؟ لطفاً
توی سوراخ دماغتون رو خوب بررسی کنید. بایه تیکه چوبی
چیزی، چون با انگشت خلاف ادبه. یا حتی بایه تیکه چوب
بسیار تمیز و بزرگ.

احمد دماغش را با چوب دستیش می گیرد.

[۶۱] تو سوراخ راست دماغم، یه توده‌ی سفید خشک شده‌ی
عجیب هست. مطمئنم که همین قدر یا بیش تر تو سوراخ
چپ دماغمه. و اون ته تنها، آب دماغم هست! یه آب دماغ
خوشگل و کف‌آلود مَث آب دریا که رو شن میادا! و یه
جنگل از موهای ریز که مَث پوست بره‌ها نرم و لطیفن.
چقد جمعیت هر سوراخ زیاده! چه خوب دارن منو همراهی
می کنن! چه حس خوبیه که دیگه تنها و یک نفر نیستم!

احمد با عصبانیت دماغش را می گیرد.

تقریباً مطمئنم که آب بینی و توده‌های خشک شده و اون
موهای زیاد و حیرت‌انگیز توی دماغ من هست. من، احمد،

يکي از شمایی تو این سالن تئاتر نشستین. صبر کن! یه دقیقه صبر کن! یه دونه دیگه! چهارتا دیگه تو سوراخ چپ هست! اگه باقیچی موهای دماغم بزنم، دیگه آشوب می شه! تظاهرات خیابونی! یه دسته عظیم از موهای دماغ! هی بیش تر و بیش تر!

تو هر کدوم از این موهای دماغ چی هست؟ واقعا دوس دارم بدونم چی تو هر تار موی دماغم هست! مطمئنم که یه کثافت خوشمزه هست! اه، واسه میکروسکوپی که می خواد هر کدوم از موهای این تظاهرات مویی که از سوراخ دماغم بیرون میاد رو بررسی کنه! چوب دستی من واسه اون میکروسکوپ! تو اون آب دماغ چی هست؟ اگه دوس دارین بیاین آب دماغ رو بررسی کنیم! تو آب کف آلود دریا که روی شن و ماسه های ساحل می ریزه، خرچنگ و لنگه کفش و صدف و بطری های پلاستیکی و قیر و میگو، جلبک دریایی و کک و گوش ماهی و سوپ صدف و ستاره دریایی، جوجه تیغی با سس خامه و دندونای پوسیده ی کوسه ها هست! یه دنیایی هست تو این موجی که شما رو به جلو هل می ده. حتی فکرشم منو از پا در میاره، تموم این دنیایی که کوچک ترین موج های ساحل ها می شورن و می برنش! وای، من دیگه توانش رو ندارم از این دنیای حیرت انگیز حرف بزنم.

اما اما اما. اما تو آب دماغی که ته یکی از سوراخ های تنها دماغ من، احمد، اون یه نفری که هستم، اوضاع بدتره! یه

فاجعه‌ی غیرقابل توصیف! باکتری‌های باسیل هرکدوم به شکلی، هیولا‌های ریز پرمو، میکروب‌های نحیف و بسیار ریز، گلبول‌های سفید مریض، سلول‌های بیگانه‌خوار شکمو، ویروس‌ها، بعضیاشون غیرفعال و بعضیاشون هنوز فعال! همه و همه می‌شن یه جمعیت انبوه! کل این حوزه‌ی انتخابیه، به ثبات و پایداری هرکدوم از این سوراخ‌های دماغ رای می‌دن! گوش کن، من از مواضعم برمی‌گردم. تو همین کوچک‌ترین عقب‌نشینی، این یک مفروض، میلیارد‌ها و میلیارد‌ها ذره‌ی چندرنگ داریم، می‌گم که ما یا خیلی داریم و یا خیلی خیلی! کمک! این یک، داره همه‌جا توسط این اکثریت طماع کاملاً بلعیده میشه! احمد خودش میلیارد‌ها برابر، بی‌شمارتر از شماهاست! شماها یک‌ها هستین و من یه جمعیت که مدام در حال بزرگ‌تر شدنم.

[۶۳]

اما اما. اما تو این هزاران میکروبی که تو آب دماغ کف‌آلودم هستن، چی هس؟ تعداد بی‌شماری سلول، و بعد مولکول و بعد اتم... کافیه، دیگه کافیه! دیگه نمی‌خواد به این بررسی ادامه بدیم. همه لطفاً دستاتون رو از دماغتون دربیارین. درنهایت یه کم سخته که در یگانگی خودمون، بی‌شمار باشیم. در یگانگی تک‌تک خودمون. درون همه‌ی ما پر از ازدحام و شلوغیه. من باید بخوابم. نمی‌دونم ولی اونا می‌خوابن یا نه، همون جمعیت توی سوراخای دماغم، اما من، احمد، اون یکی که هستم، وقتی می‌خوابم، می‌خوابم.

احمد با صدای بی خواب آلود ادامه می دهد.

اما اما. اما وقتی می خوابم، من دیگه حتی یک هم نیستم. دیگه هیچی نیستم. نه هیچ، نه خیلی! هرچی! همینه که هست! یک هرگز یک نیست. یک همیشه خیلیه. هرکسی خیلیه. هرکسی بین صفر و خیلیه. این جور یاست. این جور یاست.

احمد با همان چهره‌ی ناراحتی که وارد صحنه شد، خارج می شود.

۸. شانسی احمد، موستاش

احمد وارد می‌شود و سرش را بلند کرده و با حالتی هیجان‌زده
و خشنود به بالای صحنه نگاه می‌کند.

[۶۵]

احمد
موستاش
احمد

موستاش! بیا این‌جا! هوا صاف و آفتابیه.
(از پشت صحنه) نمی‌شه تو این سارژ لکورنی خراب شده یه‌جا
بری و یا به یه سطل آشغال برنخوری یا به یه عرب.
خوشبختانه یه سری سطل آشغال هم هس که عرب نیستن،
اتفاقاً کاملاً جنسشون فرانسویه. عربا هم سطل آشغال نیستن.
بیا این‌جا موستاش، بیا این‌جا مردم دارن می‌میرن تا حرفای
تو رو گوش بدن.

موستاش به محض این‌که وارد صحنه می‌شود یک گلدان از
بالای صحنه، درست روی سرش فرود می‌آید.

موستاش
موسستانش که از درد گیج شده و تلو تلو می خورد). چی ... چی ... چی بود
این؟ شیخون یه مشت اراذل؟
این شانسی تو بود موسستانش.

احمد
موستاش
شانسی! گور بابای شانسی! مدام داریم کتک می خوریم، سلاخی
می شیم، لختمون می کنن، غارتمون می کنن، حق السکوت
می گیرن ازمون، زنای سیاه پوست رو می ندازن به جونمون،
معتادمون می کنن، ایدزیمون می کنن، از کار بیکارمون می کنن،
ورشکستمون می کنن، بی حرمتمون می کنن، بهمون تجاوز
می کنن، ارعابمون می کنن، هلال رو انداختن به جونمون،
اسلامیمون می کنن، یهودیمون می کنن، روشنفکرا می شن همه
کارمون، رسانه زده مون می کنن، فریبمون می دن، جهان وطنی و
سرمایه داریمون می کنن، و اینا همه ش گردن شانسی و اقباله لابدا!
در مورد این مصیبت های فرانسوی ای که گفتمی من هیچی
نمی دونم. اما در مورد افتادن اون گلدون درست فرق سر
مبارکت، باید بگم که شک نکن شانسی بود.

یه سری از اتفاقات اولیه رو باید در نظر بگیری: من صدات
کردم، تو احتیاط و شرط های خودتو در نظر می گیری، و بعد
میای تو این صحنه ی عمومی وسط سارژ لکورنی. حالا بیا
یه سری اتفاقات درجه دوم رو هم بررسی کنیم: یه دختر
سیاه پوست جوون، می خواد که پنجره خونه شو با یه گلدون
که یادگار شکوه افریقایس تزیین کنه، پس پنجره ها رو باز
می کنه و خم می شه که به گلدونش آب بده و تو همین

حال، با ژستی که با آتیش درونی و بی نظیرش مغایره، بی هوا باعث می‌شه که یکی از گلدون‌ها، از اون بالا سقوط کنه. آیا بین این دو سری اتفاقات رابطه‌ای هس؟ نه به هیچ وجه. اصن ما شواهد علمی داریم که آقای موستاش از همه‌ی زنا، به شکل محترمانه‌ای فاصله‌شو حفظ می‌کنه، یعنی از زنایی که رنگ پوستشون شبیه پوست اون خوشگلای اصیل سارژ لکورنی نیست. گلدونی که در سری دوم اتفاقات سقوط می‌کنه، در واقع از قوانین جاذبه پیروی می‌کنه. آگه به سری اول اتفاقات برگردیم می‌بینیم که موستاش در پیروی از قوانین شعور جمعی فرانسه، به جلو حرکت می‌کنه. این دو حرکت ارتباطی به هم ندارند. اما برخورد اونا دقیقاً در فرق سر موستاش اتفاق می‌افته. این جا شاهد نوعی تقاطع خردکننده هستیم. این داستان فقط به شانس برمی‌گرده موستاش جان من، به تقاطع و برخورد خردکننده‌ی دو دسته از اتفاقات که مستقل از هم هستن.

[۶۷]

موستاش

کاش جای همچین شانسی، تولاتاری برنده می‌شدم که البته هیچ‌وقت نمی‌شم. اون جا دیگه حداقل از این برخوردا و تصادفا پیش نیما.

احمد

خودت هم خواهی دید که آگه ما دوباره این حرکت رو انجام بدیم، اتفاقی نمی‌افته. این طوری بهت ثابت می‌شه که اون اتفاق شانسی بود. چون آگه ضرورت داشت، دوباره اتفاق می‌افتاد. همون علت، همون معلول، ضرورت یعنی این. واسا،

بذار یه آزمایشی بکنیم.

احمد و موستاش از صحنه خارج می‌شوند. صحنه، لحظه‌ای خالی می‌ماند و بعد احمد برمی‌گردد

احمد
موستاش! موستاش! برگرد! دیگه خبری از اون شانسا نیست!
موستاش (از پشت صحنه) مطمئنی؟
احمد
آره. شانس هیچ وقت خودشو تکرار نمی‌کنه. اگه تکرار بشه،
به این معناس که یه ضرورتی یه جایی کمین کرده.

موستاش با ترس و لرز و احتیاط وارد صحنه می‌شود و مرتباً به بالای صحنه نگاه می‌کند. گلدان دومی روی سرش می‌افتد.

[۶۸]

موستاش
احمد
موستاش
احمد
موستاش
احمد

(که تقریباً از پا افتاده) قاتل! زنیکه‌ی هرزه! کثافت!
همه‌ش شانس بود!
شان... شان... خفت می‌کنم. فقط صبر کن. یعنی شانسی
گردنت رو می‌شکونم. می‌خوام شانسی گردنت رو خورد کنم.
(همچنان که سر موستاش را نوازش می‌دهد). آروم باش! اون دسته
اتفاقات اولیه رو در نظر بگیر.
خدا لعنت کنه اون اتفاقای اولیه رو، نامرد! خب این شانس که
می‌گی کجاس! بذار ببینمش! اگه مرده خودش رو نشون بده!
(همچنان که سر موستاش را ماساژ می‌دهد) مرد نیست، یه برخوردده.
اولین سری از اتفاقات این دفعه، حتی از دفعه‌ی قبل هم

مستقل تر از سری دوم اتفاقاتن. ما در موردش فکر کردیم، آزمایش کردیم و خب اون بانوی سیه چرده و بهشتی ما که گلدوناش رو آب می داد، چی کار کرد؟ آیا داشت آزمایش ما رو تماشا می کرد؟ بهش فک می کرد؟ البته که نه! اون یه بار دیگه همچنان غرق در رویا و ذوق بیدار شدن و یه صبح زیبا بود که تا اومد دست و بازوی شهوت انگیزش رو دراز کنه، حواسش پرت شد و درست همون جا بود که گلدون طبق پیش بینی نیوتن افتاد، موستاش ما هم که آروم آروم جلو می اومد و از چند دقیقه قبل، بیش تر حواسش جمع بود و این شد که دوباره نقطه ی تقاطع شانس، شد سر آقای موستاش که اصن ربطی به اون جریان نداشت. ببین، امتحانش که ضرر نداره بیا یه بار دیگه امتحان کنیم. هیچی نمی شه. فعلاً که دوبار شانس خودشو نشون داده و البته بین دو اتفاق هم ارتباطی وجود نداره.

[۶۹]

یه بار دیگه امتحان کنیم! فک کردی من این قدر احمقم، کثافت؟! **موستاش**

موستاش با حالتی تهدید آمیز به سمت احمد حرکت می کند و

بعد می ایستد، ابروهایش را درهم گره می کند و با چشمانی نازک،

گویا به فکر می رود. با/هه پردازی در باب «موستاش می اندیشد»

یا شاید هم...؟! باشه بریم یه بار دیگه امتحان کنیم. باشه احمد کوچولوی من؟ من و تو به خاطر علم این کارو می کنیم. این بار، من اول میام و بعد صدات می کنم و بعدش تو بیا. عالی! موستاش خودش علمی تجربی و آزمایشی رو احیا **احمد**

کرده! اون داره شرایط رو تغییر می‌ده تا شانس رو از ضرورت
تفکیک کنه! موستاش، آگه همین طوری ادامه بدی، جایزه‌ی
نوبل رو هم می‌بری!

موستاش نوبل موبل نمی‌دونم چیه، من فقط می‌خوام یه جایزه ببرم.
پس بیا یه امتحانی بکنیم.

احمد و موستاش از صحنه خارج می‌شوند. سپس موستاش
با حالتی بسیار محتاطانه برمی‌گردد. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
خوشحال می‌شود.

احمد! احمد کم! بیا این جا!

احمد (از پشت صحنه). همه چی خوبه؟ شانس دیگه خودی نشون
نداد؟ من اومدم.

[۷۰]

درست در لحظه‌ای که احمد وارد صحنه می‌شود، سومین
گلدان هم روی سر موستاش می‌افتد.

موستاش (که با حالتی حیرت‌زده روی زمین نشسته است) منو دارن می‌کشن! منو
دارن از بین می‌برن! پلیس! پلیس! اورژانس! گروه امداد!
آتش‌نشانی!
احمد همیشه و همه حال شانس.

موستاش (تقریباً قادر به پاسخ‌گویی نیست) لعنت به تو حوله به سر! عععرب
شانسی! من دیگه گول تو رو نمی‌خورم! حالا می‌بینی! فقط تماشا

کن که دفعه‌ی دیگه چطور حالتو می‌گیرم با اون لبای گنده‌ت! فک کن بهش! این تو بودی که از همون اول که اومدی تو، این برنامه‌ی بی‌نقص رو ریختی. چطور انتظار داری که اون دختر، تو این ایده‌های علمی، بتونه پایه‌پات بیاد؟ اولین سری از اتفاقات همیشه و همه‌وقت، از سری دوم اتفاقات مستقل هستند. تو موستاش، داری بیش‌تر و بیش‌تر فک می‌کنی و اون دختری که اون بالاس، که بذار فندا صداش کنیم، هی بیش‌تر و بیش‌تر حواس‌پرت میشه. مسائل داره از هم جدا می‌شه و هرکدوم به طرفی می‌ره. این شانس به معنای واقعی کلمه‌س!

(دوباره به فکر فرو می‌رود و بعد از چند لحظه تمرکز به خودش می‌آید).

احمد

موستاش

می‌دونی احمدکم، تو که انقد عالمی، چی کار باید بکنی؟ من این‌جا می‌مونم و تو برو بعد برگرد و بعد برو و بعدش دوباره برگرد. این‌طوری بهتره! شاید این‌طوری تو هم بتونی شانس رو کاملاً از نزدیک لمس کنی، متوجهی که چی می‌گم؟ این ایده‌ی تو در حد ایده‌های نیوتن و اینشتین ارزش داره. یه بررسی کاملاً علمی و تجربی.

احمد

[۷۱]

موستاش در یک طرف صحنه پنهان می‌شود. احمد بارها می‌رود و برمی‌گردد. بداهه‌پردازی بین این دو، در باب یک نوع عدم قطعیت در حال افزایش: هیچ اتفاقی نیفتاده است. موستاش به‌طور مشخص، کمی ناامید شده، اما تا حدودی هم دوباره اطمینان یافته است.

احمد

خب پس به نتیجه رسیدیم! ما سه بار با شانس مواجه بودیم و حالا ضرورته که خودش رو نشون داده. ضرورت، وقتی که هیچ کدوم از سری اتفاقات، تصادفاً به هم برخورد نمی کنن. یعنی همه چی راه خودش رو می ره، یعنی من می رم و برمی گردم و اون یکی هم، اون بالا پنجره رو می بنده و هر کدوم نسبت به هم بی تفاوتیم. خب، به نظر من دیگه کافیه...

گلدان چهارم هم روی سر موستاش می افتد و این بار او دیگه کاملاً از هوش می رود

احمد

درسته که وقتی شانس اصرار به روی دادن داره، نهایتاً شبیه ضرورت به نظر می رسه.

[۷۲]

احمد همه ی طول صحنه را قدم می زند و در این بین چندین بار از روی موستاش عبور می کند و گویی از خودش کاملاً راضی به نظر می رسد. ناگهان، گلدان پنجمی با فاصله کمی از کنار احمد روی زمین می افتد.

احمد رو به بالای صحنه:

آهای! دیگه کافیه! درس فیزیک دیگه تموم شد!

۹. شعر

احمد.

احمد پشت به تماشاچیان روی زمین نشسته و کتاب می خواند. هر چند وقت یک بار سرش را به طرف تماشاچیان برمی گرداند و با نگاهی غضب آلود به آنها خیره می شود و چند خطی را با لحنی خشن ولی غمگین می خواند.

[۷۳]

احمد

سر به سر من نذارین، باشه؟

حوصله ی شوخی ندارم اصلاً.

رو مخ من نرین، خواهش می کنم!

و یه بار برای همیشه بگم که فاز منو خراب نکنین!

بعدشم تاکید می کنم: اذیتم نکنین! وگرنه داستان درست می کنم.

دارم شعر می خونم. وقتی هم کسی داره شعر می خونه باید

همه جا ساکت باشه! سکوتی که باعث بشه صدای شعر

مثل صدای پاهای مرغ دریایی رو شنای ساحل به گوش

برسه. من وقتی شعر می خونم، زبان فرانسه رو مثل شراب زیر زبونم مزه مزه می کنم. چه شراب محشری! کهنه ترین و خوشمزه ترین شرابها رو با خوردن شعرای فرانسوی زیر زبونم حس می کنم. اونقدر می خورم تا با کلمات و جملات مستِ مست شم.

شاید بهم بگین: «احمد تو که مسلمونی، تو رو چه به شراب؟ تو که اصلاً نمی خوری! حرومه تو دیتتون!» باید بگم که خیلی خری! احمد جواب این سواالتون رو جوری می ده که دهننتون بسته شه. اول از همه این که، هر کسی که اسمش احمده مگه مسلمونه؟ هر کسی که اسمش دوبوا اس، کاتولیکه؟ دین ربطی به اسم آدم نداره و حتی به قیافه و ظاهر هم نیست؛ یه عقیده اس که درون آدم جا خوش کرده، یعنی تو باطن همه ی ما. واسه همین نمی شه از بیرون دیدش. این از این الاغ! دوماً، هر کس که مسلمونه یعنی نمی دونه شراب چیه؟ یعنی مثلاً هر کس که مسیحیه از لذت رابطه ی جنسی بی خبره؟ بی خیال جون من! دین، البته به این شرط که تو عقیده ای داشته باشی، از بیرون و ظاهر قابل دیدن نیس که، اصن به این معنا نیست که تو درباره ی چیزی که حرومه جاهل و بی خبر باشی. خب اگه تو چیزی در مورد اون مساله ی حرام ندونی، چطور می خوای بفهمی که چرا اصن حرام اعلامش کردن؟ اون وقت اگه بدون علم و درک، فقط اطاعت کنی، می شی یه الاغ با گوشای دراز. افتاد ابله ها؟ سوماً هر کس که

شراب نمی خوره، یعنی اصن نمی دونه شراب چیه؟ مثلاً مگه می شه کسی که تا حالا آمریکا نرفته، اصن ندونه آمریکا چیه و کجاس؟ خب اگه ما فقط اونی که می بینیم رو بدونیم که دیگه باید بگم چیز زیادی نمی دونیم، چون چشم و بینایی خیلی محدوده. حالا قشنگ جا افتاد نادونا که فقط ادعاتون می شه؟ به نظر من، حتی خود کلمه‌ی «می» هم خودش در مورد شراب و می با آدم حرف می زنه. وقتی این کلمه‌ی می وارد شعر می شه، دیگه به لطف قدرت بی مثال کلمات، انگار خود آدم داره شراب رو سر می کشه. اینو گوش بدین: «یک شبی روح شراب در شیشه‌ها می خواند».

[۷۵]

این شعر از شارل بودلر^۱ بود. بودلر یه چیزایی از انتقال بار معنایی شراب با قدرت کلمات می دونست. هیچ وقت از خوندن شعراش خسته نمی شم. پس ساکت باشین نادونا. وروِر نکنین! دارم شعر می خونم! دارم از می و شراب می خونم، مزه‌ش زیر دندونمه قشنگ.

احمد با صدای بلند دو بند از شعر «می کهنه فروش» را می خواند. این خوانش او در واقع خوانشی ابداعی و پراز بداهه است که در آن تکرار، تغییر، و همچنین صدای بالا و پایین احمد مشهود است.

پس میان همه بی باری و جهل بشر
کیمیاگر می و ماییم ز لمسش همه زر

از گلوی من و تو عربده‌ها سر داده
وز کرامات شده پادشه زیر و زبر

تا بشوید تلخی و آن رخوت پیری ز جان
خواب را حق آفرید از رحمتش بر مردمان
خواب از رب آمد و آدم به آن افزود می
پسر شیرین و جاویدان مهر آسمان^۱

بداهه‌پردازی تمام می‌شود، احمد چوب دستی‌اش را برمی
دارد و به طرف تماشاچیان برمی‌گردد.

هرکس که فک می‌کنه این شعری که خوندم قشنگ نبود،
حواسش رو جمع کنه! من چند نفری از این جمع می‌شناسم
که این ور و اون ور جمعیت نشستن و معتقدن که اصن نباید در
مورد سلیقه‌ها و نظرات باهم بحث کنیم و هرکس نظر خودشو
داره و همه‌چی تو این دنیای ما نسبییه... اما همین جا ترمز رو
بکشین! اون چیزی که قشنگه، قشنگه. دیگه بحثی توش نیست.
ازش باید لذت برد. همون طور که شرابو مزه‌مزه می‌کنین یا
شعری که مثل شراب، مستتون می‌کنه. گرفتین؟

۱- ترجمه مترجم از روی ترجمه انگلیسی

And so it is, throughout man's foolish fol , When wine, with Midas touch, turns all to gold; Through human throats its own bravado sings And by its gifts rules like the best of kings To drown the bitter after taste of rage And smooth the way to what comes after age, God, in remorse, made sleep; Man added wine—The Sun's sweet son, immortal and divine!

[الن بدیو]

احمد خارج می‌شود. درست قبل از آن‌که از صحنه کاملاً
ناپدید شود، با حالت تهدیدآمیزی چویش را به طرف
تماشاچیان می‌چرخاند:

این آخرین اختاریه که می‌دم: نشنوم در مورد زانو هام و لنگ زدنم
پیچ پیچ کنین. بهتون گفته باشم که حواسم بهتون هست.

۱۰. سوژه احمد.

احمد با افتخار مانند بازیگران نمایشی تراژدی به گونه‌ای
کلاسیک وارد می‌شود.

[۷۸]

«پیش می‌آیم با نقابی بر چهره». یه فیلسوف بزرگی هس،
خیلی بزرگ، فوق‌العاده بزرگ، که این جمله رو سه قرن
پیش از من گفت. پیش می‌آیم با نقابی بر چهره. اون البته
به لاتین گفت. لارواتوس پرودئو! جمله‌ی خوش‌آوایی هم
هس، به گوش یه آدم تئاتری مث‌یه دیالوگ تراژیک می‌مونه.
لارواتوس پرودئو.

احمد

بنا‌هه‌پردازی در باب لارواتوس پرودئو.

ببینین من به احترام شما این جمله رو عربی نمی‌گم. شاید بعضیا بگن تو که تو النی سو-بوا^۱ به دنیا اومدی از کجا اصن بلدی به عربی بگی «پیش می‌آیم با نقابی بر چهره». ترجمه‌ی جمله‌ای شبیه لارواتوس پرودئو واسه کسی که تو النی سو-بوا به دنیا اومده و بزرگ شده کار ساده‌ای نیست. ولی من، یعنی احمد که مث دیگران نیستم. یه شاهد محکم این حرفم هم اینه که من خیلی هم خوب می‌تونم عربی این جمله رو بگم. بگم؟ «اتقدم مقنعا». حال کردین؟ گفتون برید یا نه؟

اتقدم مقنعا. لارواتوس پرودئو. اینم به این خاطره که من عرب، واقعاً جلوی شما ماسک زدم. این البته شبیه چیزی نیس که اون فیلسوف بزرگ به لاتین گفت. اگه از اون می‌پرسیدین که این جمله رو به عربی بگه، مثل چی تو گل گیر می‌کرد. اما به هر حال اونم متولد و بزرگ شده‌ی النی سو-بوا نبود. اون تو یه دهاتی نزدیکای شهرستان کروز^۲ به دنیا اومد و بزرگ شد که خب جای مسخره‌ایه. تا جایی که به این نقاب مربوط می‌شه، با آب و تاب زیادی حرف می‌زد- نقل قول می‌کنم از اش- «مانند بازیگری که به صحنه‌ی جهان درمی‌آید، پیش می‌آیم با نقابی بر چهره»، «مانند بازیگری». گفتنش خب راحت‌تره. فک نمی‌کنم این فیلسوف بزرگ اصن نقاب می‌زد. اون موقع‌ها البته رسم بود از این کلاه گیس‌های احمقانه می‌داشتن سرشون و زیرش کله‌هاشون شبیه توپ بیلارد، صاف و کچل

بود! حتماً این فیلسوف بزرگ کچل بود، اما فک نکنم نقاب می‌زد. با نقاب ندیدمش. این جمله‌ش «پیش می‌آیم با نقابی بر چهره»، بیش‌تر یه جکه، یه آرایه‌ی ادبی‌ای چیزیه. واسه همین هم به لاتین گفته لارواتوس پرودئو. لاتین، خودش نقابی واسه زبان فرانسه بوده. وقتی می‌گفت لارواتوس پرودئو، منظورش این بود که «من دارم نقاب می‌زنم، یعنی؛ با نقاب پیش شما میام». البته این موضوع هم یه سوال مهم رو مطرح می‌کنه که آیا یه نقاب هم می‌تونه خودش نقاب بزنه؟ مثلاً منی که جلوی شما هستم و نقاب دارم، بر خلاف این طنزپرداز- فیلسوف، می‌تونم بر این واقعیت نقاب بزنم که نقاب بر چهره دارم؟

بداهه‌پردازی در باب نقابِ نقاب.

واضح! برای نقاب زدن بر نقاب، بهترین راه اینه که برش داری. چهره‌ی بی‌نقاب من، اونی نیس که زیر نقابه، بلکه نقابیه که از همون اول وجود داشته. خودت دیگه پیچیدگی موضوع رو دریاب! من با نقاب چهره‌م پیش شما میام و وقتی نقاب می‌زنم، در واقع دارم نقاب واقعیم رو برمی‌دارم. باشه، اصن فراموشش کنیم. چون آخرش نمی‌شه فهمید فرق بین نقاب، نقابِ نقاب و نقاب برداشته چیه. در مورد اون فیلسوف، همون شوخ و دلچک لارواتوس پرودئو

چی؟ زیر نقاب دروغینش چی بوده؟ فک کنم این طوری بتونیم بفهمیم که نقاب دروغین چی هس. چون اگر نقاب یه چهره دروغین باشه، ما نتیجه می گیریم که اون نقاب دروغینه و این که یه چهره‌ی دروغینِ دروغین، همون چهره واقعی و حقیقیه! جداً که خیلی پیچیده‌س این داستان «من پیش می‌آیم با نقابی بر چهره». من، احمد، هر روز با نقابی بر چهره میام روی این صحنه، اما به خاطر این که بگم این چه معنایی می‌ده بهتون نشون می‌دم که نمی‌تونم.

به هر صورت، وقتشه که بدونیم زیر نقاب این فیلسوف چیه. ممکنه بگین خب همونه دیگه، اما کدوم؟ اسمش دکارت بود. ده‌کارت و دوکارت و دیکارت نه، دِ کارت. یه آدم کچل با کلاه گیس. دکارت، بزرگ‌ترین فیلسوف کچل همه‌ی دوران‌ها. البته باید بگم که دکارت جملات قصار زیادی گفته. حتی اگه مثل من یه روزی با نقاب جلو می‌اومد، مطمئناً مثل من برای خودش اسم و رسمی دست و پا می‌کرد، به خاطر گفتن اون جمله. یه جمله معروفی که دکارت گفته اینه: «فکر می‌کنم، پس هستم». این جمله رو هم به لاتین گفته. فک کنم کلاً گفتن یه سری جملات به لاتین واقعاً عادتش بوده. این که نقابش بود یا نقاب دروغینش یا چهره‌ی واقعیش، متوجهین که چی می‌گم؟ کچل بود و زبونش هم لاتین. اون بود که گفت: «کوژیتو ارگو سوم» یعنی «فکر می‌کنم، پس هستم».

این جمله منو یاد یه جوک می‌ندازه، یه جوک... البته خیلی هم

جوک خنده‌داری نبود ولی به هر حال...

احمد در حین تعریف کردن لطیفه‌ش بی‌اختیار می‌خندد.

به کارگری بود که از قضا کچل هم بود و تو یه اصطبل کار می‌کرد. (خنده) هر شب اسبارو تیمار می‌کرد، بهشون می‌رسید و کلاً تر و خشکشون می‌کرد. (خنده) مدام تنشون رو قشو می‌کشید و تیمارشون می‌کرد. وقتی کار تمیز کردن حیوونا تموم می‌شد، تنش بوی واقعاً بدی می‌گرفت، طوری که تصمیم گرفت بره خونه و خودش رو تمیز کنه، واسه همین می‌گه (خنده) «بو می‌دم، پس می‌رم».

[۸۲]

احمد به تماشاچیان خیره می‌شود و بعد بالحنی بسیار جدی ادامه می‌دهد.

خب واقعاً درسته این که «من فکر می‌کنم، پس هستم»؟ فرض کنید که من با نقابی جلوی شما، فکر کنم که نیستم. دلیلی زیادی هم دارم که اعتقاد داشته باشم نیستم! یا به هر صورت که من، من نیستم. من نقاب زدم، دارم نقش احمد رو بازی می‌کنم و خب تو این شرایط چی از من می‌مونه؟ من اونی نیستم که هستم و در عین حال من اونی‌ام که نیستم! چون دارم نقش چیزی رو بازی می‌کنم که نیستم، من، این حق رو دارم که فکر کنم نیستم. حواستون با منه؟ بودن با

کسی که خودش نیست، تئاتر همینه برای شما.
پس آگه من فکر کنم که نیستم، چطوری می تونم فکر کنم
که فکر می کنم هستم؟ جدی فک کنید! من فک می کنم که
نیستم، پس هستم! چه شلم شوربایی شد!

بداهه پردازی در مورد اندیشه‌ی مغشوش و سردرگم.

[۸۳]

آها! یه کورسوی امیدی میون این همه ابهام! من فک می کنم
که حالا می تونم به روشنی امور رو درک کنم. من دارم امور رو
روشن و واضح می بینم. وقتی نقش احمد رو بازی می کنم، وقتی
بانقاب جلوی شما ظاهر می شم، اون وقت کی داره فک می کنه؟
کی اون جا وجود داره؟ احمد، خودشه. من پشت نقابم دارم
همه تلاشمو می کنم، تا اون بتونه این جا جلوی شما ظاهر بشه.
اما اون فکر نمی کنه! احمدی که وجود نداره، چطوری می تونه
فک کنه؟ احمد فقط روی کاغذ خلق شده، بافته‌ی خیالات
نویسنده‌س، یه روح احضار شده‌س! اما وقتی من با دقت نقابم
رو، روی صورتم زدم، اون این جا روبه روی شماست. پس اول
از همه این که، احمد می تونه بگه «من هستم و فکر هم نمی کنم.»
و منی که پشت نقابم چی؟ منم هستم؟ نه! اون احمده که
این جاس جلوی شما و من، من نیستم، من احمدم. اما تا
جایی که می شه فکر کرد، من دست‌وردار نیستم! پس برای
این که احمد بتونه جلوی شما باشه، من مجبورم که هر لحظه

این کارو بکنم، اون کارو بکنم تا خودم چیزی ابداع کنم، و متن لعنتی نویسنده رو هم یادم بیاد، همونی که من از روش نقش بازی می‌کنم! من فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و زیر این نقاب خیس عرق می‌شم از تموم این فکر کردنا. پس احمد می‌تونه این جا باشه و منی که فکر می‌کنم، نمی‌تونم. پس می‌تونم بگم: «من فکر می‌کنم و نیستم.»

تاثرات یعنی همین؛ یکی فکر می‌کنه و نیست، تا کس دیگه‌ای جلوی شما باشه که هست و فکر نمی‌کنه.

«من فکر می‌کنم پس هستم»، حتی اگه به لاتین و با نقاب گفته بشه «کوژیتو ارگو سوم»، جواب نمی‌ده. دکارت واقعاً خراب کرد! البته خیلی هم واسم عجیب نیست، چون نقابش و اون لارواتوشش هم همه جعلی و دروغی بود. مث این نقاب من نیس که، یه نقاب واقعی، چهره‌ی دروغین، چهره‌ی دروغین حقیقی، نقاب دروغین واقعی!

باده‌پردازی در باب عشق به نقاب.

اگه می‌خواین تو فلسفه دقیق باشین، این جمله‌ای که می‌گم رو یادداشت کنین. شما باید این جمله رو بگین. یعنی اگه وسط حرفاتون این رو بگین تاثیر زیادی می‌ذاره رو بقیه. مثلاً اگه موقع سرو دسر این جمله رو بیهو بگین، همه کفشون می‌بره. منظورم این جمله‌س: «آنجا که می‌اندیشم، نیستم. و آنجا که هستم، نمی‌اندیشم.» چه جمله‌ی قصار خوشگلیه!

متاسفانه، مال منم نیست. احمد، پشت اون نقاب با خودت صادق باش که کجاها فکر می کنی و کجاها نمی کنی، نقاب جالبی هست، ولی مال تو نیست. این یه لارواتوس پرودئوی مدرنه که باهاش به وجود اومده. اسمش لاکان! لاکن و لاگین، لاگ اوت نه. لاکان. یه آدم نقاب دار دیگه که البته نقابش برداشته می شه! چون امروز موضوع نقابه. موضوع این نمایش. سوالی بی جواب زیادی رو شونه های ما سنگینی می کنه. من که همین الان می خوام شونه خالی کنم و برم. این دیگه آخرین واقواق منه. مٹ سگ دارم عرق می ریزم که فک کنم و نباشم، تا احمد باشه و فک نکنه. خب این یه مدت قابل تحمله. اما خب بالاخره شما هم دلت می خواد باشی! نمی خوای فک کنی! من می خوام برم اون جا که هستم و فک نمی کنم. پشت صحنه. اگه منو پشت صحنه ببینن، فک کنم بتونن منو بشناسن. حتی احمد رو هم نمی تونید بشناسن. پشت صحنه به لطف فک نکردن، من شبیه یه احمق به نظر میام. اما هستم! من احمقم! و احمد به لطف نبودن، شبیه یه ورق کاغذه. اما اون فکر می کنه! هیچ کار دیگه ای نمی کنه! اونم می شه یه فکر محض! می شه این طوری گفت که بخار می شه می ره هوا.

من از این نقاب خلاص می شم. از این سوژه. و شماها هم یه کم فک کنین! یه کم باشین! گاهی این، گاهی اون. شماها که نقاب ندارین!

۱۱. بزرگ و کوچک

روبارب، احمد.

روبارب همچنان که به شدت گریه و زاری می‌کند وارد می‌شود. احمد پشت سر او و بدون توجه به او وارد صحنه می‌شود و هرچه را از این پس اتفاق می‌افتد می‌شنود.

[۸۶]

روبارب

حق نداشتن این طوری بگن. حق نداشتن تو جلسه، این طوری بگن. همه با هم دست به یکی کرده بودن حروم زاده‌ها. حق نداشتن بگن: «روبارب، بذار خیلی ساده باهات حرف بزیم، چون به هر حال الان سر یه سفره نشستیم و داریم خوش و خرم غذا می‌خوریم. بهتره که همه‌ی اون عادت‌ها و مناسبات رسمی رو هم باهاتش قورت بدیم و کنار بذاریم. حرف ما اینه: خیلی هوا ورت داشته». خب البته عین حرفشون این بود: «تو داری گنده‌گوزی می‌کنی». حتی دبیر حزب هم با خنده تکرار کرد: «روبارب خیلی داری گنده‌گوزی می‌کنی».

عین واقعیتہ۔

احمد حالانہ این کہ تو گندہ گوزی ہم بلدی...

روبارب (با حالتی جانخورده و متعجب) کی اون جاس؟ آھا تویی احمد۔

گوش وایسادی حرفای منو گوش می دی؟

احمد داشتہم بہ غم و ناراحتی تو فک می کردم۔ داشتہم دنبال راههایی

می گشتہم کہ بتونم فردایی روشن تر برات ترسیم کنم۔ کہ حتی

شدہ برای گرفتن انتقامت، حاضر م گدایی کنم، دزدی کنم

یا قرض بگیرم۔ برای همین، قبل از اون کہ فردا جلسہت با

اون نامردایی کہ بہت تہمت زدن شروع بشہ، پیش اون دبیر

احمق، باید مثل یہ قہرمان برگردی۔

روبارب وقتی دبیر و ہمہی اعضای انجمن عربہا و حتی رییس

اتحادیہی کورگری - منظورم اتحادیہی کارگری - ہمہ بہت

می گن کہ داری گندہ گوزی می کنی، خب این قضیہ اعصاب

نمی ڈارہ واسہ آدم۔

احمد اندازہ گیری۔

روبارب چی داری می گی؟ اندازہ گیری چیہ؟

احمد تو بہ اونا برنامہ ہاتو توضیح دادی، درستہ؟ بہ اونا گفتی کہ

وقتش رسیدہ کہ یہ چشم انداز بزرگ ترسیم کنیم، زمان اینہ کہ

تو سارژ لکورنی بذرای یہ جامعہی با فرہنگ چندنژادی رو

بکاریم کہ بتونہ خوب ریشہ بدوونہ؟ تو بہ اونا گفتی کہ لازمہ

چشم اندازی داشتہ باشیم کہ ہم اخلاقی باشہ، ہم زیباشناختی

و ہم انعطاف پذیر؟ تو بہ اونا گفتی کہ باید با فعالیت های

گروهی، حمایت شوراهای شهر و شهرداری‌ها، خانواده‌ها و محلات حقوق بشر رو احیا کنیم و باعث بشیم که نسیم تازه‌ای وزیدن بگیره، یه نسیم که بتونه ابرای فاسد بوروکراسی سازژ لکورنی رو با تموم اشکالی که داره از سر ما برداره و ببره؟ انگار تو هم تو اون جلسه بودی! من دقیقاً همینارو گفتم، جوروی که هم پخته بود، هم تند و نیش دار.

روبارب

همون سبک پنیر کامامبر^۱ معروف خودت! و اونا در جواب گفتن که چشم‌اندازت بیش از حد وسیعه و اسمت رو اتل^۲ اخلاقی گذاشتن و گفتن که تو و اخلاقیاتت به هیچ دردی نمی‌خورین. آخرش هم بهت گفتن که گنده‌گوزی می‌کنی. و تو هم با گریه اون‌جا رو ترک کردی.

احمد

سخته، خیلی سخته. این که متهم به بزرگ‌نمایی و گنده‌گوزی بشی. سخته. منی که طرف‌دار میانه‌روی‌ام. دموکراسی باید از پایین به بالا بشه، نزدیک به مردم با ایده‌هایی بسیار کلیدی و کاربردی، ایده‌هایی ریزبینانه، نه ایده‌های عادی و معمولی. این همون چیزیه که بهش می‌گن اخلاق: هیچ‌وقت خودت رو بالاتر از عوام ندون، حتی قدیه تار مو. یعنی فک کردن م‌ث همین جماعت معمولی و احمق، کوتاه‌فکری، فک کردن به مسائل کوچیک و ناچیز. چون اگه بیرون این کادر فکر کنی یا خیلی بالاتر و بزرگ‌تر، بوم! اون‌جاست که می‌شی تمامیت‌طلب. وقتی اونا بهم گفتن که «روبارب تو داری گنده‌گوزی می‌کنی» به خودم گفتم، پسر اینا دارن بهت می‌گن

روبارب

[۸۸]

۱-Camembert: نوعی پنیر نرم فرانسوی که طعمی تند دارد و هرچه بیش‌تر برسد، بافت پنیر نرم‌تر و بوی آن تندتر می‌شود.

که تو یه تمامیت طلب شدی. همین باعث شد که همون جا
اشک از چشم جاری بشه.

احمد گفتم دیگه بهت، چاره، فقط اندازه گیریه. اندازه گیری دقیق.
اصن به محل این گنده گوزی که اونا ازش حرف زدن
نگاهی کردی؟

روبارب (همزمان که دارد کمرش را می چرخاند). خب سخته آدم بتونه
پشت خودشو ببینه.

احمد (با گرفتن چوب دستی اش) خب پس بذار اندازه بگیریم.

بازی کاملاً باهه ای که در آن احمد با چوبش باسن رو بارب
را اندازه می گیرد.

[۸۹]

همون طور که حدس می زدم. خیلی از سطح دریاها بالاتر نیست.
روبارب اونا گفتن: گنده گوزی می کنی. گنده تر.

احمد خب. اونیه که بزرگ تر از اونیه که کم تره، همچنان می تونه کم
باشه. درسته؟

روبارب (که برای حل این معما وسوسه شده بود). یه کم بالاتر از باسن من،
یه کم بالاتر از سطح دریا نمی شه؟ فک کنم همچنان میانه س،
همچنان اخلاقی و دموکراتیکه. این طور نیس به نظرت؟

احمد شک نکن! حتی اگه یه گلبول، یه الکترون یا حتی یه اتم رو
بگیریم و در ده هزار ضربهش کنیم، بازم نتیجهش خیلی ناچیزه!
مثل این می مونه که یه مجموعه ی عظیم مثل کهکشان یا حتی
خورشید رو بگیریم و در ده هزار ضربهش کنیم، خب جوابش

بازم خیلی بزرگ می‌شه. اگه امر بزرگ رو تقسیم به اجزای کوچیک کنیم، همچنان بزرگ می‌مونه و اگه اون خیلی بزرگ باشه و تقسیم به یه عدد بزرگ بشه، بازم بزرگه. همین‌طور اگه یه امر کوچیک رو تقسیم به یه عدد کوچیک کنیم، جوابش همچنان کوچیکه. اما اگه واقعاً کوچیک باشه، حتی اگه در یه عدد بزرگ ضرب بشه، بازم همچنان کم و ناچیزه.

روبارب (همچنان با نگرانی). اما به نظرت باسن من در مقایسه با سطح دریا خیلی پایینه، در اون حد که اگه یه کم بالاتر خطا برم، بازم پایین حساب می‌شه؟
احمد بذار دوباره اندازه بگیرم.

انواع مختلفی از باده‌پردازی‌هایی که در ادامه می‌آید..

[۹۰]

شک نکن. هرچقدر هم که بالاتر خطا بری، حتی بالاتر از باسنت، در مقایسه با سطح دریا، خیلی نیست. روبارب عزیز من، احتمال رسیدن به این درجه‌ی بالا، صفره!

روبارب عالیه! حالا گیرشون انداختم اون حروم‌زاده‌ها رو! روبارب تمامیت‌طلبه؟ عمراً! ایده‌های من مث یه دسته آدامن که تو پیاده‌رو قدم می‌زنی! درست مث یه جمعیت انبوه! ایده‌هایی کوچیک، اما با جزئیات مهم و عملی!

احمد تو تقریباً در سطح صفر، خطا می‌ری. ارتفاع تو از سطح دریا ناچیزه. مون بلان^۱ بزرگه، ولی هرچی که تو می‌گی کوچیکه.

اونا خودشون با مقایسه‌ی مبتذلانه‌ای که کردن، این مساله رو به خودشون ثابت کردن.

روبارب احمد
درسته. همه‌چی و همه‌چی و همه‌چی رو باید اندازه گرفت!
حتی همه‌ی آدمای احمق و کودن رو. اندازه‌گیری و تعادل؛
این دوتا اساس اخلاق و زیباشناختی و انعطاف‌پذیریه.

روبارب احمد
من برمی‌گردم به اون جلسه. می‌رم قشنگ بهشون برینم، می‌بینی.
حتماً برو.

*روبارب از صحنه خارج می‌شود... احمد مدتی روی
چوب‌دستی‌اش تامل می‌کند.*

[۹۱] هی تو! اندازه‌ی استاندارد! بزرگی؟ کوچیکی؟ اگه قراره تو کوچیک و بزرگ رو بسنجی، نه اینی نه اون. نه این نه اون و یا هر دو. اگه داره اتم رو اندازه می‌گیره، چوب خیلی بزرگیه. اگه با خورشید مقایسه بشه، خیلی ناچیزه. به هر حال! روبارب جان! روبارب کوچیک حقیقی، اشکای روبارب بزرگ و جعلی رو پاک کرد.

احمد با چویش ارتفاع باسن خود را اندازه می‌گیرد.

مال من حتی کوچیک تره. اما واقعاً چوب بزرگیه. چوب خیلی بزرگیه! چوب خیلی عظیمیه! احمد، تو از ستاره‌ها هم بالاتر گنده‌گوزی می‌کنی.

۱۲. بی نهایت احمد.

احمد مانند یک استاد، صاف و استوار روی صحنه ایستاده
است و بالحنی تعلیمی و معلمانانه با تماشاچیان صحبت می‌کند

[۹۲]

احمد

چند نفر از شما دارین به اتفاقاتی که این جامی افته نگاه می‌کنین؟
مثلاً بگیم صد نفر. من کلاً عددهای رند رو دوس دارم. یه
عدد تر و تمیز و صحیح. مثلاً یه عددی مثل هزار و هفتصد و
هشتاد و هفت ممیز سه هزار و نهصد و دو، چی؟ اون چطوره؟
به نظر من که شلم شوربای داغونیه. ولی یه عدد رند و گرد،
خوشگله، اصن روشنه. مث یه زن خوشگل می‌مونه، اگه
منظورم رو بگیرین.

بداهه‌پردازی در مورد اشکال گرد و فرم‌های زنانه.

البته منظورم این نیست که شما صد نفر که این جایین مَثِ یه زن خوشگل می مونین. نه، موضوع این نیست. اما خب شما با اون خمیرمایه‌ای که دارین، کار می کنین. ما فقط تو این دنیا که زنای خوشگل نداریم. تو بهشت هم می گن که همه‌ی زنا خوشگلن. شاید البته اون جا بیش از حد این موضوع وجود داشته باشه. خب یه میلیون زن خوشگل واسه یه مرد خیلی زیاده. البته اگه بگیرین چی می گم.

باده‌پردازی احمد در باب مزیت یک میلیون زن زیبا.

خب، صحبت از بهشت کافیه. بیاین فرض کنیم که یه صفر وارد سالن تئاتر بشه. البته تصور این که یه صفر وارد سالن بشه آسون نیست، اما باید یه کم تلاش کرد! باید امر تصورناپذیر رو تصور کرد! یالا! تمرکز کنین! یه صفر باشکوه به سالن تئاتر وارد می شه. یه صفر گرد همه چی تموم!

احمد روی صحنه، وارد شدن صفر را بازی می کند.

خب اون وقت چی می شه؟ صفر می ره ته اون عدد صد قبلی می شینه. و به همین راحتی، صد می شه هزار. یه صفر، ته صد اگه بیاد، خب مسلماً نتیجه می شه هزار. به لطف یه صفر خوشگل، حالا می شه گفت شما می شین هزار نفر. وای، استرس صحنه گرفت منو! فک کن جلوی هزار نفر بخوام

بازی کنم، چه استرسی به آدم وارد می‌کنه! تو همین حین می‌بینیم که یه صفر دیگه هم وارد سالن می‌شه. این صفره البته یه نمه لاغرتره، ولی بدک نیست. توپره. معلومه چندتایی، یک و دو و سه نوش جان کرده. حتی فک کنم یه هفتادوهشت رو لقمه‌ی چپش کرده. چون باید برای صفر بودن، هرچی که صفر نیست رو بخوری. واسه همینه که صفرها گرد و رندن. خوراکشون خوبه دیگه، هر روز، هی عددها رو می‌زنن تو رگ. فقط واسه این که صفر باقی بمونن. به هرصورت من نمی‌فهمم که چرا این صفرها انقد دیر دارن میان. هی، تو، صفری که اون گوشه‌ای، متوجهی که چی می‌گم، این داستان مدتی که شروع شده. الان تماشاچیا با اون صفره شدن هزارتا! پس به همتون می‌گم که همون انتها بشینین و با عدد پنج، پچ‌پچ نکنین!

یه استرس و ترسی از صحنه و تماشاچیا گرفتم که باورتون نمی‌شه! چون یه صفر دیگه ته هزار بیاد، می‌شه ده‌هزار! مٹ سیرک‌های رومیه! مٹ کنسرت گروه راک «تخم مرغ قهوه‌ای باشکوه»! دیگه اون تماشاخونه‌ی کوچولوی دنج و دوست‌داشتنی نیست! والای، نگاه کنین! یه صفر بزرگ دیگه! اون فک کنم هفتصد و چهل و دو رو خورده! بازم یکی دیگه! یکی دیگه، بازم همین‌طور... جلوشون رو بگیرین! نگهبانا! پلیس کجاس؟

بداهه‌پردازی در باب تلاشی بی‌فایده برای جلوگیری از
هجوم صفرها. در پایان، احمد تسلیم می‌شود و بی‌رمتق روی
صحنه به خاک می‌افتد.

اونا دارن میان، همچنان دارن میان. میلیون‌ها، میلیارد‌ها،
تریلیارد‌ها، هزارتریلیارد، هزارهزار تریلیارد، هزارهزارهزار
تریلیارد... تعداد بی‌شمار صفرها دارن بی‌وقفه پشت سرم
ردیف می‌شن... همه‌ی زنده‌ها و مرده‌ها و به دنیا نیومده‌ها،
تعدادشون هس این‌جا. همه‌ی تماشاچیای عالم، هرچی که
فکرش رو بکنی، بابی نهایت گردی صفرها، این‌جا حاضرن!
همه‌ی بشریت این‌جاست، گذشتگان، آیندگان، اونایی که
هستن، اونایی که بعداً میان...

[۹۵]

احمد می‌نشیند و با دقت به قسمت پشت تماشاچیان نگاه می‌کند.

اون‌جا یه چیزایی می‌بینم! بامزه‌س... دوتا صفره انگار... دوقلو؟
صفرهای دوقلو؟ بیش‌تر شبیه دوقلوهای به هم چسبیده‌ن...
دوتا صفر که به هم چسبیدن. بیش‌تر شبیه یه هشته. یعنی
یه صفر روی یه صفر دیگه... اما ایستاده نه‌ها... یه هشت!
خوابیده. یه هشت تنبل به درد نخور! تئاتر که جای خوابیدن
نیست! پاشو! اما نه، اصن هشت نیست. چی می‌تونه باشه
پس؟ هی وای من! بی‌نهایت! بی‌نهایت، که بعد از کلی صفر

چاق و چله او مده! حالا دیگه از این به بعد خبری از صفر نیست! تموم شد دیگه! وقتی بی نهایت بیاد دیگه صفرها صفر می شن.

قضیه از این قراره که سر و کله‌ی کلی صفر یهو پیدا شد و تا جایی که می شد و لازم بود، تریلیارد و هزار تریلیارد و هزار هزار تریلیارد هم او مدن بعدش. اما خب یه چیزی هم هس که دیگه بعدش عددی نیست، دیگه بعدش شمارش نمی کنیم. و این جاست که بی نهایت، سر وقت و با خون سردی سر رسید و رو به صفرها کرد و گفت: «آقایون صفر عزیز من، وقتی من این جام، هرچی هم که به هم اضافه بشین و پشت سر هم صف ببندیدن، بازم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. چون من این جام». صفرها هم با شنیدن این حرف، با بیزاری صحنه رو ترک کردن. انگار مثلاً همشون یه صفر کله گنده گرفته باشن و رفوزه شده باشن.

واقعاً باعث افتخارمه آقای بی نهایت. بی نهایت ازت ممنونم. برای این که سالن رو بتونیم از صفر خالی کنیم و یه نظمی بهش بدیم، فقط می تونستم رو تو حساب کنم. می تونم شروع کنم؟ ممنون.

خب چند نفر از شما این جایین و دارین به این اتفاقات نگاه می کنین؟ صد نفر. صد نفر به اضافه‌ی بی نهایت البته. اما صد نفر به اضافه‌ی بی نهایت می شه بی نهایت. چون صد پیش بی نهایت، مث صفره. پس بی نهایت نفر از شما این جا هست.

خانوما و آقایون مرسی که با این تعداد عظیم، این جا حضور دارین. همچین عدد بزرگی حتی اگه یه صفر کج و کوله هم بخواد خراب کاری کنه، خدشه‌ای بهش وارد نمی‌شه! حتی یه ذره. چه آرامشی! آرامش بی‌نهایت. ساکت! بی‌نهایت، اون انتہا ردیف آخر خوابیده. بی‌نهایت معمولاً خوابه. بیاید منتظر بیدار شدنش باشیم. وقتی بی‌نهایت خوابه، امر متناهی خفه می‌شه. هیسسسس!

۱۳. زمان فندا، احمد.

احمد و فندا در حال شوخی و طنزی عاشقانه وارد می‌شوند.

[۹۸]

احمد
نه نه نه. بانوی سیاه تابنده‌ی من، درخت نخل من، رقاصه‌ی میدون
بتنی، دلخوشی بلندبالای من، تویی که همه کله‌پوکای سارژ
لکورنی رو داغون کردی... یه مرد تو این مواقع زمان می‌خواد
که فکر کنه.

فندا
خب زمان چیه اون وقت شیطون دیلاق عرب من؟ زمان مگه
همونی نیست که مژده مرداب بدبو وسط دو تا جزیره
آفتابی سر بر میاره؟ خب ما زمان حال رو داریم و بعدش یه
کم بیشتر از حال. بینم تو می‌تونی بهم نکته اون چیزی که
وسط این دوتا هست رو بگی؟ زنی مژده من در زمان حال
تصمیم می‌گیره و تو، یعنی شما مردا هم باید مژده مژده

مستاجر بدبخت باید یه جایی بین دو تصمیم من اجاره کنین
یا آواره نباشین.

احمد

(همچنان که چوب دستی‌اش را در دستش می‌گیرد). ببین فرض کن
ته این چوب حال شماست، آتیش پاره‌ی من. بقیه‌ی چوب
چییه؟ و هوای جلوی چوب چی؟ اون چییه؟ آگه من با چوبم
لمست کنم، (که همزمان این کار را می‌کند)، آیا همین طور نیست
که چوب دستی گذشته‌ی حرکت من و بدن تو آینده‌شه؟
انسان طبق یه محاسبه‌ی دقیقی که طول می‌کشه به سختی از
گذشته به آینده حرکت می‌کنه.

فندا

و البته از حال فرار می‌کنه درست وقتی که یه زن تموم و کمال
حاضر و آماده و ایساده. همیشه به بهانه‌ی این که وقت هست،
وقت می‌خری. البته از بعضیا هم شنیدم که تو مث این
پرنده‌های شکاری صحرا از سر و کول زنا بالا می‌ری. اما
از اینجایی که من می‌بینم تموم کاری که تو بلدی اینه که
پشت سر و جلو و اطرافتو نگاه کنی و وقتی پا پیش بذاری
که شبی که همه چی برای عمل فراهمه تموم شده. من همین
الان می‌خوام، احمق وامونده!

[۹۹]

فندا/ احمد را هل می‌دهد و احمد زمین می‌خورد، فندا/ بالای
سرش می‌ایستد و مانند یک سوارکار که شلاق در دستش
باشد، دستش را در هوا تکان می‌دهد..

حالا تو مشتمی عزیز دلم که تو حال موندی و خوابت برده،

عسلك گذشته ایه من...

احمد
فندا
احمد

خب وقتی آدم تو جاش بمونه و دراز بکشه، بی حرکت می مونه
و زمان رو اندازه می گیره. دقیقا منظورت از حال چیه عزیزم؟
منظورم همونه. وقتی زنی تو حال تصمیم می گیره، هیچ مردی
نمی تونه چه در گذشته و چه در آینده با تصمیمش مخالفت کنه.
آها! خب این شد یه مفهوم! همون مگه همون گذشته‌ی من
نیست که باعث شد من همین مردی باشم که تو زمینش زدی
و داری تو حال از سر و کولش بالا می ری؟ بعدشم مگه برای
آینده مون، وفاداری زناشویی به حال مون نمی خوای؟

احمد بلند می شود و فندا را روی زمین می اندازد و خودش
می ایستد.

[۱۰۰]

بذار ببینم چی شد. هرکس که در مقابل وسوسه امروزش
مقاومت کنه، میل حقیقیشو از دست می ده. همون میلی که از
گذشته میاد و از آینده می گه.

فندا

(همچنان که سعی می کند روی پاهایش بایستد). آدم فقط زندگیشو هدر
می ده. منتظر می مونه، حساب کتاب می کنه، زمانو دقیق
اندازه می گیره ولی اتفاق باارزشی نمی افته. یه روز تو هم پیر
می شی، دندونات و موهات و کرک و پرت می ریزه، مث این
لک لک های پیر زیر بارون با یه پا و ایسادی و اونجا مث بُزای
پیر بهم می گی که بازم زمان می خوای.

احمد

اما خب عوضش عاقل و دانشمند می شم! سرد و گرم روزگارو

چشیده‌م. یه آدم تنها و اندیشمند می‌شم که بین روایت و زمان در رفت و آمدم! من با میل خودم در صلح‌م، با شرارت یا شور و شوق همه‌ی زمان‌های حال شیرین و بد در صلح‌م! می‌شه گفت اون موقع تبدیل می‌شی به صندوق کهنه و قدیمی پر از هوای فشرده شده! یکی سوراخت کنه، فس فس ازت باد می‌ره... و وقتی همه‌ی باد و هوای فضاها‌ی بین زمانی خارج بشه، چیزی جز زنگ و خاک تو صندوق نمی‌مونه.

فندا

هر دو با حالت قهر سکوت می‌کنند.

خب حالا بیا بریم سمت میدون به کم قدم بز نیم. هوا خیلی خوبه امروز. بریم غروب آفتاب و تو اون چمنزارها تماشا کنیم.

[۱۰۱]

نمی‌دونم. وقت که بسیاره!

احمد

(باعصبانیت). اه، همه‌ش وقت وقت، بس کن دیگه! وقت تلف کن!

فندا

بمب ساعتی! تنبل ساعتی! آقای تلف کردن وقت! آقای که

هنوز نمی‌دونه وقت چیه!

فندا/ به سرعت از صحنه خارج می‌شود.

ای وقت ای زمان! رفتنت رو به تعویق بنداز! شاید کار احمقانه‌ای کرده باشم. باز نا همیشه باید جواب بدی: «همین حالا خانوم!» نه این که چیزی بگی که باعث می‌شه هم گذشته‌ت رو کباب کنه و هم آینده‌ت رو به خطر بندازه.

احمد

[احمد فیلسوف]

احمد به سرعت از صحنه خارج می شود و همزمان فریاد می زند:

فندا! فندا! همین الان! همین حال! اصلاً من خود حالم!

[۱۰۲]

۱۴. حقیقت

احمد.

احمد در حالی که چوب دستی اش را مانند عصایی در دست

گرفته و پیرو رنجور به نظر می رسد، وارد می شود.

[۱۰۳]

احمد

یهو این قدر پیر شدم. چرا؟ عمراً آگه بدونین. همه ش تقصیر
روباریه! دوستم روبارب، مرد تمام اتحادیه های دینامیکی و
اخلاقی! مدافع حقوق همه ی مردا، زنا، معلولا، یهودیا، سیاهها،
عربا، سگا، طوطیا، اقلیت های جنسی و نوجوونا، از کار افتاده ها
و محرومین، کوچکترین بچه ها و پیرترین ماموت ها. روبارب
رو می گم، می شناسین دیگه؟

بداهه پردازی در باب رویارب.

دیروز تو میدون، جلوی سالن اصلی شهر سارژ لکورنی

دیدمش و متوجه شدم که ناراحته. بهش گفتم: «روبارب، حس می‌کنم اون حس و حال روز اولی که دیدمت رو دیگه نداری. اون حس و حال دیروز و این حس و حال امروزت، منو به این فکر می‌ندازه که داری یه اشتباهی می‌کنی. حال و روز کسی رو داری که انگار داره اشتباه می‌کنه». با لحن و صدای گرفته و پر از غمی جواب داد که «من از دیروز دارم اشتباه می‌کنم. واسه اینه که حال و روزم اینه». یواش ازش پرسیدم: «خب چرا اشتباه می‌کنی روبارب؟» سریع جواب داد: «آخه با واقعیت برخورد کردم». اصن خشکم زد. فکرشو بکنین! حقیقت! خیلی وحشتناکه! روبارب و حقیقت! یه شوکی که ممکنه دخلتو بیاره! یه نیش بی‌ادبانه از یه دهاتی بی‌ادب! روبارب، بی‌شعوری حقیقی رو ملاقات کرده؛ حالا می‌فهمم که چرا حس کسی رو داره که اشتباهی ازش سر زده. برای همین به خودم می‌گم: «احمد، قدم‌هات رو آهسته‌تر بردار پسر. مساله‌ی حساسیه. باید با نهایت ظرافت و فلسفه‌ی خاص و دقیقی باهاش روبه‌رو شد». برای همین یواش‌یواش شروع می‌کنم باهاش حرف زدن. «تو چه شریطی با حقیقت روبه‌رو شدی، روبارب جان من؟» نگاه ناامیدانه‌ای بهم می‌کنه و با لحن کسی که همیشه و تا ابد در اشتباه گرفتاره جواب می‌ده: «من تو یه جلسه‌ی کاملاً دوستانه، دموکراتیک، شاداب و منسجم، رییس جلسه بودم و داشتیم در مورد انواع مسائل، صریح و بی‌پرده حرف

می‌زدیم.» وقتی اینا رو می‌گفت یه نگاه خالی‌ای تو چشماش بود: «جلوی من، یعنی ته اتاق، یه آقای غولتشنی بود که سیبیل سیاه و براقی داشت و فک کنم ترکیه‌ای بود. دستاشو بغل کرده بود و چهارچشمی زل زده بود بهم. منم داشتم حرف می‌زدم و بحث رو مدیریت می‌کردم. داشتیم در مورد کسب و کار و مسائل تجاری صحبت می‌کردیم. بحث جذابی بود! مادام پمپستن، که خانم خیلی خوبیه هم اون‌جا بود و داشت در مورد این مساله توضیح می‌داد که اگه ما برای کارگرا یه حداقل دستمزد تعیین کنیم، اون وقت ما داریم حقوق بشر رو زیر پا می‌ذاریم. چون با این کار، در واقع ما از این‌که کارفرما بتونه آزادانه با کارگرش قرارداد ببنده جلوگیری می‌کنیم، کارگری که خودش آزادانه داره این قرارداد رو قبول می‌کنه. حرفش خب جای بحث داشت، شکی توش نیست. اما خب جذاب بود! کلاً درمورد اخلاق پرداخت حقوق و دستمزد بود! تو این موارد کسی نمی‌تونه تاکید کنه که حقوق و دستمزد، فقط در صورتی اخلاقیه که آزادانه پرداخت بشه! و خب این یعنی آزادی در پرداخت حقوق کم، خیلی کم، تقریباً نزدیک به هیچ. اما اون یارو همچنان داشت به من نگاه می‌کرد و تازه لبه‌های سیبیلش رو با دستاش هی تاب می‌داد. به خودم گفتم: روبارب، اون ترکه که اون‌ور نشسته، فک کنم همچین حالش خوش نیست. اصن تو بحث شرکت نمی‌کنه. فقط و فقط زل زده به تو و انگار هی اوقاتش تلخ و تلخ‌تر

می شه. یهو کلاً نتونستم حرف بزنم، لال شدم. عادت‌مه، وقتی می بینم که کسی تو بحث شرکت نمی کنه، معذب می شم. تازه، این بار اون یه جووری نگام می کرد که انگار خطایی ازم سر زده. سر همین کلاً به تته پته افتادم، قاطی کردم. داشتم می گفتم که مثلاً: «اخلاق اقلیت، نباید ما رو به فراموشی اخلاق اکثریت بکشونه». جمله‌ی خوبی بود، نه؟ یه جورایی متوازن و متعادل بود، درسته؟ اما بعدش نتونستم ادامه بدم. واقعاً گیر کردم یهو. همه داشتن بهم نگاه می کردن. یه سکوت سنگینی حاکم شد. مث وقتیایی که تو یه مناظره، انگار دیگه جایی برای دینامیسم دموکراتیک وجود نداره. اون ترک که همون طور بهم زل زده بود، یهو یواش گفت: «آقای روبراب، شما یه عمره داری این چرت و پرتا رو سر هم می کنی و بدتر از همه اینه که، تازه می خوای از این خزعبلات، نتیجه‌ی چرت دیگه‌ای بگیری». خودتون دیگه اثر این حرف رو در نظر بگیرید! همه داشتن به من، به خودشون و دوباره به من نگاه می کردن و بعد، درست سر بزنگاه، یه جمله به ذهن بیچاره و درمونده‌ی من هجوم آورد و خودش رو بهم تحمیل کرد. یهو اومد و کل فضای مغزم رو اشغال کرد. این بود اون جمله: «اون ترک، چیزی جز حقیقت نیست». دیگه نمی تونستم از شر این جمله خلاص شم. مدام تو ذهنم می چرخید: «اون ترک، چیزی جز حقیقت نیست». اون جا بود که سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و به بهانه‌ی مثلاً دستشویی رفتن، در اتاق رو باز کردم و بیرون

اومدم. از اون موقع س که تو همون حال و هوای اشتباه و
خطا و تقصیر، سرگردونم.

وقتی اینا رو روبراب بهم گفتم، من یه کم فکر کردم و بهش
گفتم: «تو اون اتفاقی که قبل می افته رو با اتفاقی که بعد می افته
قاطی کردی.» با صدای گرفته‌ای گفتم: «چی؟» ادامه دادم:
«خب اون ترکه، تو زندگی دموکراتیک تو پیداش شد. اما
اون خب حقیقت مجسم نیست! حقیقت اصلاً در قالب یه
شخص مجسم نمی شه. حقیقت، بعد از این هاست، یه مدت
طولانی بعد از این‌ها، بعد از این که تو این ترکه رو واسه
یه مدت طولانی به کار گرفتی! بعد از این که همه‌ی عمر تو
صرف فکر کردن به این ترکا کردی! بعد از این که از این
ترکا، نتیجه‌گیری‌ها کردی! بعد از این که با ترکی که تو سرت
هست بزرگ شدی! بعد از این که همه‌چی رو به خاطر ترک،
در مورد خودت تغییر دادی! بعد از این که حرفای اون ترک،
همه‌ی رفتار او و فکرا و همین روبراب بودند رو تحت الشعاع
خودش قرار داد! بعد از این که روبراب، مثل اون ترک قوی
شد! روبراب، تو اصن با حقیقت روبه‌رو نشدی! تو با رخداد
روبه‌رو شدی و شاید یه کم حقیقت توش وجود داشته باشه!
اتفاقی که به شکل یه ترک باهات مواجه شدی، شانس یه
حقیقت کوچیکه! تو با خودت روبه‌رو شدی روبراب،
درحالی که می‌تونستی از اتفاق و دیدن اون ترک، حقیقت رو
بسازی. حقیقت تو زندگی، بعد از ترک خودشو نشون می‌ده!

زندگی ای که اون ترک تسخیرش کرده! فکرش رو بکن فقط! بین چطور می‌خوای با ترک درونت بزرگ بشی، با رد و پا و اثر حرفای اون، با چیزی که اون گفت و به نام روبراب، به تکه‌ای از حقیقت مبدل شد! و بعد براش ضربه‌ی حقیقتی که به موقع جلوه می‌کنه رو بازی کردم، ضربه‌ی همون حقیقت قدیمی! این طوری.

بداهه‌پردازی: پیر شدن احمد تحت تاثیر اصل «شدن» و حقیقت درونی خود.

همین طور که پیرتر می‌شدم، روبراب جوونتر می‌شد! دیگه حال و هوای کسی که اشتباه کرده بود رو نداشت! چشاش یه برقی زد، پاهاش جون گرفت و زبونش تازه راه افتاد. ولی من، واقعاً همین‌طور داشتم پیرتر می‌شدم و یه پام لب گور بود. ولی اون، هی جوون و جوون‌تر می‌شد! تا جایی که دیگه رو کرد به من و گفت: «من همه‌چی رو می‌فهمم! اون ترکه، چیزی جز خزعبلات نمی‌گه! حتی نمی‌دونه یه بحث دموکراتیک چی هست! واقعاً مشکل همین بی‌سوادایی هستن که با اون فرهنگ عقب‌مونده‌شون میان فرانسه! اصن فهمیدم چی کار کنم! به انجمن پیشنهاد می‌دم که جلساتی برای همسان‌سازی و ادغام ترکا با هموطنامون تشکیل بدیم! ادغام! تنها حقیقت موجود همینه! اونایی هم که نمی‌تونن خودشون رو با این شرایط وفق بدن، اخراج می‌شن! اجازه

نمی‌دیم که یه سری آدم از فرهنگای غیردموکراتیک، به ما بگن احمق و فاجعه! حقیقت اینه! خداحافظ احمد!»
این طوری بود که دوستم روبرب رو درمان کردم! این شاید ناموفق‌ترین درس فلسفه‌ی کل عمرم بود! حالا این به کنار، که خود این داستان، ده سال پیرم کرد! این منم که باید حقیقت ترک رو جذب کنم و روبرب اصلاً به روی خودش نیاره! من روبرب رو تطهیر کردم! من اون رو از شر ترک، تطهیر کردم! احمد، رفیق قدیمی، تو خودت رو در محضر حقیقت دیگری، قربانی کردی. ای ترک نامرد! انگار همه‌ی وزنش رو شونه‌مه و دارم کولش می‌کنم.

[۱۰۹] احمد به‌سختی صحنه را ترک می‌کند، گویی بار سنگینی بر دوش دارد که پشتش را خم کرده. پیش از خروج از صحنه:

دیگه تکلیف تک‌تکتون با حقیقت‌هایی که باهاس مواجه می‌شین با خودتونه! دیگه گردن من نندازین!
آگه یه روز، ترک زندگی تون رو چشم‌توچشم و رخ‌به‌رخ دیدین، به بهونه‌ی دستشویی، میدون رو خالی نکنین! با دوز و کلک هم اون رو سراغ من نفرستین! سعی نکنین با توطئه‌چینی و برنامه‌ریزی بندازینش به جون من! هرکی باید خودش راهشو پیدا کنه! هرکی باید خودش با ترک تا کنه! موفق باشید.

۱۵. ملت مادام پمپستن، احمد.

مادام پمپستن و احمد به سرعت وارد صحنه می‌شوند.

[۱۱۰]

مادام پمپستن مگه این‌که از رو جنازه‌م رد بشین! اصلاً امکان نداره! من این حرف رو به‌عنوان معاون سارژ لکورنی، به‌عنوان عضو کنسرسیوم تصمیم‌گیری مرکزی حزب متحدسازی و توانبخشی فرانسه و به‌عنوان رییس و دبیر باشگاه پارلمانی زنان صاحب قدرت، به‌عنوان همسر و مشاور ادوارد پمپستن، مدیرکل شبکه‌ی اعظم هسته‌ای، می‌گم، همون‌که دوسوم بازار جهانی رو در عرصه‌ی صنعت توربین کرومیم-کربن در اختیار داره، به‌عنوان یه شهروند روشنفکر، به‌عنوان یک زن معمولی، منظم و منسجم که هیچ‌وقت از تلاش برای جذاب بودن دست نمی‌کشه و یا در صورت لزوم از جذاب

نبودن ابایی نداره. ما این مساله رو نمی پذیریم. جواب ما «نی یت»، فکرشم نکنین.

احمد

مادام پمپستن! اجازه بدین که اول من موضوعم رو با شما در میون بذارم، به عنوان احمد، که نه معاونه و نه معاون می شه در آینده، اما وجود داره، همین جا با همون منابع پنهانش. به عنوان احمدی که نه زن کنش گری یه و نه خواهد بود. با این حال...

بداهه پردازی در مورد/احمد به مثابه زنی کنش گر.

بی خیال. به عنوان احمدی که هرگز زن رییس شبکه ی عظیم هسته ای هم نمی شه. کسی که روزا بیش تر تو ملات و سیمان و خرجمالی گرفتاره. به عنوان احمد، کرم خاکی، یا چیزی که به زودی عاشق یه ستاره می شه یا تقریباً شده. به عنوان احمد، روشنفکری که زیر این پوست سیاه و آفتاب سوخته مخفییه.

[۱۱۱]

مادام پمپستن نه نه تند نرو، و اسایه لحظه! این موضوعی که داریم در موردش بحث می کنیم، به رنگ پوست اصلاً ربطی نداره. سیاه پوست هایی هم هستن که کاملاً فرانسوی هستن، سفید پوستایی هستن که خار جین، زرد پوست هایی هم هستن که مر موزن و باید حواسمون بهشون باشه، سرخ پوست هایی هم هستن با اون سر و وضع، بعضی آدمای سبزرنگ هم هستن که پرونده هاشون دردست برسیه. خلد متکار خونه م

یه زنیه اهل فیلیپین، خیلی هم زن دوست‌داشتنی و خوب باشعوریه که یه دونه تخم‌مرغ هم از تو یخچال کش نمی‌ره. یا که پاهای تردست، به دستش نمی‌ره.

احمد

مادام پمپستن (باآشفنگی). این مسخره‌بازی یعنی چی؟ تو مشاعر تو از دست دادی! برگشتی به همون پیشینه‌ی تعصبی و عقب‌مونده‌ت! گفتم نه، نه و باز نه، این سه بار. تموم شد و رفت.

احمد

برای گفتن «نه»، اول باید بدونیم در مورد چه «آره» ای داریم حرف می‌زنیم. بدون «آره» نه‌ای نیست، می‌فهمی چی می‌گم؟ تو «آره» ت رو بگو تا منم بگم که جریان «نه» ت چیه. بگو «آره» تا بهت بگم «نه» ت درسته یا نه. اگه «آره» شبیه «نه» باشه، اون وقت نه‌ت معنی نداره.

[۱۱۲]

بداهه‌پردازی در مورد آری یا نه.

به هر حال. خانم معاون، مادام پمپستن، که خیلی هم خوب و منظم و هسته‌ای و پرانرژی و پرمسئولیتی، بگو در این مورد خاص، به چی می‌گی آره؟ خواهشاً بگو.

مادام پمپستن من به قانون فرانسه می‌گم آره. مردم از طریق نمایندگی من به قانون سلطنتی رای دادن که می‌گه کی، کیه، کی چه عنوانی داره، کی چه عنوانی نداره و کی هیچه و کی حتی کم‌تر از هیچه. قانونی که بین کارگرای مشروع و قانونی که ادوارد پمپستن، با آغوش باز ازشون تو کارخونه استقبال می‌کنه، با اون کارگرا و مهاجرای غیرقانونی و مازاد، تمایز قائله.

مهاجرای غیرقانونی با شخصیت مجهول الهویه ای که معلوم
نیس از کدوم خراب شده ای قاچاقی او مدن این جا.

احمد

همونا که پلیس با چوب دستی های افراشته، تو بازداشتگاه هاش
ازشون استقبال می کنه. همون قانونی که... آره ی تو، فک کنم
یعنی این که کسی که اهل این جاست، تا وقتی قانون ننگه، اهل
این جا حساب نمی شه؟ اما اگه این جاست، قانون نمی تونه
بگه این جا نیست! یا اصن آره ی تو در اصل آره نیست، نه.
تو واسه نه گفتن، می گی آره. تو به کسی که اهل این جاست
ولی بهش میگن که اهل این جا نیست، می گی آره. نه ی تو،
قبل آره ت میاد، درست همون وقتی که به قانون این جا آره
می گی. چون این قانون و همه ی اون پلیس های لعنتی که
ازش حمایت می کنند، همه ش م ت یه گله سگ دنبال آدمای
این جان و مدام پارس می کنن؛ که اونا اهل این جا نیستن!

[۱۱۳]

مادام پمپستن (با بهت و حیرت). لازمه که بین کسایی که اهل این جان و
اونایی که به دلایل نامعلومی او مدن این جا، ولی اهل این جا
نیستن، یه فرقی گذاشت.

احمد

اما اونا این جان. واقعیت اینه که اونا این جان و شما به بودنشون
تو این جا، نه می گی چون اهل این جا نیستن. اما اگه بخوایم
بر اساس آره ی تو نتیجه بگیریم که اونایی که این جان، این جا
نیستن، پس کی این جاست؟

مادام پمپستن فرانسوی ها، احمد عزیزم، فرانسوی ها. فرانسوی ها، چه مرد
چه زن، اهل این جان و این جا زندگی می کنن.

احمد اما خب این فرانسوی‌ها که می‌گی، کیان؟
مادام پمپستن اونایی که قانون می‌گه فرانسوی، من و ادوارد، که از قرون وسطی و حتی قبلش، فرانسوی بودیم و هستیم.
احمد قبل از قرون وسطی؟ اونم قانونی؟ یا خدا!!! پمپستن‌ها اصن فرانسسه و قانون رو اختراع کردن! اما یه لحظه فقط یه لحظه صبر کنین ببینم! حس می‌کنم یه دوری این جا هس! یه «دور باطل»!
مادام پمپستن (با کمی عشوهِ واد). ادوارد همیشه می‌گه: «با یه گردی و دوری و بربری، خب باطل و فساد انگیزی می‌شه».
احمد فک کنم با این یکی، خیلی وقته دارن ور می‌رن. چون هم باطل و فاسده، هم پر از کینه و انتقام.

در ادامه بلاهه پردازی در مورد ایده‌ی یک دور باطل.

[۱۱۴]

قانون میاد می‌گه که یه روز «اونایی که این جان اهل این جان، فرانسوی‌ن». بعدش قانون می‌گه: «من یه سری افراد رو این جا می‌بینم، ولی اونا اهل این جا نیستن. پس اونا فرانسوی نیستن». اما همین گفتن «اینایی که فرانسوی نیستن»، همیشه به این معنا بوده که اونا «این جا نیستن». همیشه مساله رنگ پوست و نژاد و بو مطرح بوده... اما وقتی شما می‌گی نه، من از این نه‌ای که از لبای خوشگلت میاد بیرون، آره می‌شنوم. مثلاً در مورد اون زن فیلیپینی که مهره‌های دیفیبریلاتور^۱ و می‌دزده! نه صحبت از رنگ پوست و نژاده و نه بو! فقط قانون! که

1- Defibrillator یا الکتروشوک دستگاهی است که شوک الکتریکی را به عضله قلب می‌رساند.

می که این جا فرانسویان، فرانسویا این جان و این که آگه کسی
این جاست، اهل این جاست لزوماً و از این داستانا. در نهایت،
قانون با این که فرسوده و کهنه می شه، همچنان نمی تونه بگه،
حالا آگه باهاش ور بری یا باطل و فساد انگیز باشه، باز
نمی تونه بگه که این جا، این جا نیست، یا این که کسی که اهل
این جا نیست، این جا نیست و این که مثلاً اون جا اومه این جا
و جاشون با هم عوض شده!

مادام پمپستن (با سردگمی و بهت). خب حرف حسابت چیه؟ برو سر
اصل مطلب.

احمد یه جواب ساده «آره» که «نه»ش، بازی و نمایش نیست. کسی
که این جاست، یعنی اهل این جاست. کسی که این جا زندگی
می کنه، بذارین محض رضای خدا به حال خودش باشه. یه
کشور، چه این جا چه هر جای دیگه، وجودش بسته به کساییه
که توش زندگی می کنن. همین.

[۱۱۵]

مادام پمپستن هرگز! این آره، هرگز! نه و دوبار نه! آگه برنامه م م ت تو
باشه، تو انتخابات کارم زاره! فک کن! بیایم بگیرم هر کس از
هر جا که اومه این جا، اهل این جاست! اصن کابوسه! نقطه ی
پایان نژاد فرانسویه!

احمد آهههها! نژاد! همینه! گفتم نژاد! من فک می کردم موضوع فقط قانونه!
مادام پمپستن گم شو! مادر خراب آفتاب سوخته!

احمد مادر کی اون وقت، می شه بپرسم؟

مادام پمپستن (در حالی که با عصبانیت به سوی احمد خیز برداشته است). می بینی حالا!

فقط یه بار دیگه اون چرت و پرتی که گفتمی که هرکی
این جاست اهل این جاست رو تکرار کن تا بهت بگم!
(درحالی که چوب دستی اش را بیرون می کشد). ایناهاش، اینم چوب
کوچولوی من! من اهل این جام! من این جام و این جامی مونم!
اه. حالا داریم با قانون ور می ریم! داریم اونم مث یه دور باطل
می کنیم! قشنگ می خوام قانون رو مشت و مال بدم! می خوام
درستش کنم، قانون این جایی ها رو! ایناها! یکی دیگه! آها!
خوبت شد؟

احمد

مادام پمپستن درحالی که احمد او را با چوبش می زند از
صحنه می گریزد.

(درحالی که نفس نفس زنان باز می گردد). این پیروزی حماسی رو برای
ما کارگرای ساختمونی تا زانو در گل، برابر شبکه عظیم
هسته ای تو، تو تاریخ ثبت کنین. اصن کل مساله ملیت
موضوع پیچیده ایه. این که برای اهل این جا بودن، باید حقیقتاً
اهل این جا باشی، یعنی یا باید اینو (به پیشانی اش اشاره می کند)
داشته باشی یا اینو (اشاره به چوب دستی). فکر و زور. فقط برای
اثبات این که اهل این جایی، اونم وقتی این جایی. یه مبارزه ی
همیشگی برای اثبات این که همون جایی هستی، که هستی!
وقتی هم که دقیق بهش فک می کنی نمی فهمی واقعاً ارزشش
رو داره یا نه. اما شاید به نظر برسه که ما فیلسوفایی که یه جا
دیگه به دنیا اومدیم، یا اهل همین جاییم، مصممیم همین جا

احمد

بمونیم. چرا انقد مصممیم، من از شما می پرسم، چرا؟ چون ما این جاییم. به خاطر سخت کوشی مون، این جاییم. به لطف بی شائبه‌ی اندیشه زیرکانه و وجود پیچیده مون. ما این جاییم و این جا می مونیم. اون قانون باطل و دور باطل اینا، نمی تونه تو این زمینه کاری بکنه. فکر و اندیشه، همیشه هوشیاره. این چوب دستی هم همین طور. این چوب اندیشنده. یه فیلسوف بزرگی به اسم پاسکال هست که میگه انسان یه نی اندیشنده ست. من، احمد، هم می تونم اهل این جا باشم و برای همین همه‌ی آدمای این جا هم می تونن این جا باشن مث من. من دارم به یه چوب دستی اندیشنده تبدیل می شم! قوی ترین نوعی که وجود داره! خب آدمایی که اهل این جایین! این جا بمونین! اصلاً نترسین! من هواتون رو دارم.

۱۶. مرگ احمد.

احمد در میان تماشاچیان نشسته است. صحنه خالی است.

[۱۱۸]

احمد

می بینم، صحنه هنوز خالیه. هیشکی نمیاد. می گم نکنه همه شون مرده باشن. اون پشت، اون جا رو می گم، اون جا همه مردهن. یه کسی، یه گاز کشنده مٹ سارین^۱ ژاپنی اون جا پخش کرده. داشتن باهم حرف می زدن، گریم می کردن، ترس و استرس صحنه رو داشتن با خودشون مدیریت می کردن، منتظر لحظه ای بودن که بیان رو صحنه، روبه روی شما، بعد یه گاز کشنده و بی صدا و با بوی تند، که یه ژاپنی توی یه بطری آب معدنی گذاشته بود، درست پای همین صحنه، پخش شده باشه و اون پشت، اون ژاپنی از دستشویی فرار کرده باشه، از پنجره ی دستشویی. یعنی، همچین لاغر مردنی هم

بوده البته، که خیلی محترمانه اومده، آب معدنی رو کنار آتش نشان گذاشته و گفته بهش که این طوری آگه آتیش سوزی بشه، باز یه کم آب هست و آتش نشان در جواب بهش گفته، خوبه که به فکر هستی ولی این آب به هیچ دردی نمی خوره، ژاپنیه جواب داده، خب این برای آتیش های کوچیکه مثلاً سیگار یا فندک. آتش نشان خندیده و ژاپنی اکروبات کار، از دستشویی پرید و در رفته تا سریع سوار هواپیما بشه و فرار کنه. اون گاز کشنده اما پخش شده و همهی اون دوستای بازیگر من، مردهن. واسه همینکه که صحنه خالیه. روبراب مرده، موستاش مرده، مادام پمپستن مرده، فندا ... نه، فندا نمرده. شما حق دارین هرچی از دهنتون درمیاد بگین، ولی این که فندا مرده باشه، اصلاً. فندا دیر رسید به ماجرا. وقتی ژاپنیه داشت از پنجره دستشویی در می رفت، فندا دیدش و چون کلاً عاشق خیال پردازی، زیر درخت و ایساد و با خودش فک کرد که تو اون ساعت از شب یه اکروباتی مث اون ژاپنی، تو پنجره ی دستشویی چی کار می کرد. فندای سیاه و درخشنده ی من، داشت برا خودش خیال پردازی می کرد و خوشحال بود چون یه ژاپنی رو دیده بود که تو شب داشت از پنجره دستشویی فرار می کرد - خب این قضیه رو شاید آدم یه بار تو عمرش ببینه. فندا با خودش گفت که این رسم ادب ژاپنی هاس؛ بیرون رفتن از در خلاف ادبه، ممکنه شما بری تو سینه ی کسی که پشت در، تو صف رفتن به دستشویی، بعدشم

به هر حال خوب نیس آدم بعد از قضای حاجتی که خیلی هم حیوانی و دور از شان انسانیه، دیده بشه، اصلاً درست نیست که یه ژاپنی بخواد بشاشه یا کار بدتری بکنه. بصیرت و تنهایی مردی که ایستاده و می شاشه! یه ژاپنی متمدن، به نظر فندا، از پنجره‌ی دستشویی خارج می شه. البته این فکر و خیالات فندا باعث شد جون سالم به در بیره، چون تو همون زمان، گاز سارین داشت همه رو این ور می کشت و این طوری شد که صحنه خالی موند.

اونا مردن. ولی این یعنی چی؟ غیر از این صحنه‌ی خالی؟ سوای این درد وحشتناکی که من از مرگ فرضی اینا حس می کنم؟ یعنی مرگ باعث می شه یه آدم، بین یه صحنه‌ی خالی و درد ناپدید بشه؟ این طوریه؟ و این که مرگ از نظر اونی که مرده، اصن چی هس؟ بعضی از فیلسوفا گفتن که قبل از مرگ، ما زنده ایم و بعد از مرگ هیچی نیست. در نتیجه، مرگ یعنی پوچی و نیستی. مرگ مَث یه خط باریکه بین زندگی و پوچی. به این فیلسوفایی که گفتم، رواقیون^۱ می گفتن. حالا جالب تر و عجیب تر اینه که، اونا می گفتن فلسفه، راه یادگیری چطوری مردنه. یعنی فهمیدن پوچی، فهمیدن این که ما از چیزی می ترسیم که یه خط باریک و نامرئی بین زندگی و پوچی ... به نظر من که این عقیده بی ارزشه، این که کل زندگی رو صرف این کنی که چطوری در نیستی و پوچی بمیری. چون به هر حال اون چیزی که همیشه هست، درد و رنجه.

[۱۲۰]

اون شخصی که قبلاً زیر نور صحنه بود، من دیگه هرگز نمی بینمش. هیچ وقت. اونم خودشو هیچ وقت نمی بینه. بدون اون اما، تو صحنه هنوز یه چیزایی هست. فکرشو بکنین که فندا دیگه زیر نور صحنه ظاهر نشه... نه. بین درد و صحنه‌ی خالی، برای مرگ یه فضایی هست و فقط پوچی نیست. اما من نمی تونم درباره‌ش فک کنم. چیزی نیس که بهش فک کنم. درد من، داره به جای من فک می کنه. برای همیشه. و مرگ تا اون جایی که به اون می کنه که مرده مربوط می شه چی؟ بذار ببینیم. بذار یه آزمایشی کنیم. تو تئاتر می شه همه چی رو آزمایش کرد.

[۱۲۱]

احمد به بالای صحنه می رود.

من دارم می میرم. من دارم می میرم.

بداهه پردازی در باب مرگ.

نه. مطلقاً چیزی نیس که بشه بهش فک کرد، به جز دردی که خودش فک می کنه و فک می کنه که «دیگه هیچ وقت تکرار نمی شه» و این یه فکر ساده نیست. همین خیال، با اون موجود سیاه خالی ای که بدن رو به بند می کشه، همه چی رو اسیر خودش می کنه و روح و روان رو تخلیه می کنه. این که با فکر «دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه»، رو به روشی و بدن و روح گرفتار بشه.

اه! خوشبختانه، اونا نمردهن! فندا زیر درخت داره خیال پردازی می کنه، اون زیبایی که تاج آسمون پرستاره به سرش نشسته... نه خبری از سارین هس، نه اون ژاپنی و نه آتش نشان. حتی راستش، اون دستشویی هم پنجره‌ای به بیرون نداره. قشنگ مهر و موم شده‌س بدون پنجره و آینه‌ای. یه دستشویی فرانسوی خوب که نه دستمال توالت داره و نه سیفون! از اون دستشویی‌های قدیمی و اصالت دار! همه هم ازش استفاده می کنن! روبارب! موستاش! مادام پمپستن!

بداهه پردازی در باب این سه شخصیت که سرحال و قبراق به دستشویی می روند.

یه فیلسوف دیگه که اصلاً رواقی هم نبود می گه: فلسفه تاملی بر زندگیه نه بر مرگ. فقط وقتی مرگ فرا می رسه، درد ورنج روح هس. خداروشکر اون لحظه، فرصت و جای فکر کردن نیس، درست وقتی که تو جریان معناداری و معنایابی همه چیز، یه وقفه ایجاد می شه! و تئاتر، تئاتر هم همین طور! خیلیا تو تئاتر مردن و بازی می کنن و هر شب می میرن و بعد پا می شن و پاپیون لباساشون رو مرتب می کنن! این خیلی خوبه! چون تئاتر، هم تاملی بر زندگیه و هم مرگ! زندگی روبارب، زندگی مادام پمپستن، زندگی احمد! تا ابد! و حتی زندگی شما که اومدین این جا بازنمایی مرگ رو تماشا کنین! زندگی شما هم تا ابد! مرگ بر مرگ! همه با هم، با من بگین: «مرگ بر مرگ!»

۱۷. سوژه (۲)

موستاش، احمد.

احمد و موستاش، دوان دوان و در حالی که نفس شان بریده،
وارد می‌شوند.

[۱۲۳]

مطمئنی از شرش خلاص شدیم؟
احمد
(در حالی که به اطراف نگاه می‌کند) من که دیگه چیزی به چشم نمی‌خوره.
موستاش
من که هیچ وقت فک نمی‌کردم همچین چیزی تو سارژ لکورنی
اتفاق بیفته، حداقل برای من.
احمد
برای تو؟ خب واسه منم بود.
موستاش
تو؟ یه نگاه به خودت بنداز! آخه مگه می‌شه همچین چیزی واسه
یه کارگر ساده اتفاق بیفته؟ اون مساله واسه من بود، موستاش،
مشخص بود. وقتی دیدمش به خودم، یعنی تو عمق وجودم،
گفتم که موستاش، داره میاد طرفت. دیدی چطوری فرار
کردم! مث گوله در رفتم.

احمد شاید خب قضاوت کاملاً غلطی داشتی - کجات بود؟- آها همون عمق وجودت. چون وقتی اون اتفاق می افتد، اون فرم مهیب، از اون چیز وحشتناک، مطمئن باش صدی نود من هدفشم. اما اصن بهم بگو که عمق وجودت دقیقاً چی هس؟
 (در حالی که به خودش می پیچد). من باید زودتر برم دستشویی.

موستاش

احمد نرو دستشویی! تحت هیچ شرایطی دستشویی نرو! اگه بری، دوباره اون چیز برمی گرده و تا بیای زیپ شلوارت رو بالا بکشی، دخلتر و میاره. در مورد وجودت بهم بگو. واقعاً خیلی دوست دارم بدونم درون موستاش خان چی هست.

موستاش

احمد خب می دونی، درون وجود من، خب یه جورایی خودمم دیگه. یه لحظه واسا، یعنی بیرون، اون موستاش خوشگل و اون سر و وضع تو نیستی؟

[۱۲۴]

موستاش

احمد بدجوری تنگم گرفته، باید برم دستشویی. اگه دستشویی کنی، خب این برمی گرده به بیرون، که تو نیستی. تو در عمق وجودت، همون توی واقعی، اونی که می گه «من» اونیم که می گه «من»، موستاش، هدف اون چیز بودم، نه احمد» همون فرد، یه کلام بهت بگم که دستشویی نمی ره.
 (در حالی که بیش تر به خودش می لولاد). اما این قطعاً من هستم، موستاش،

موستاش

احمد که باید برم دستشویی، حرف من همینه! اون خود حقیقی تو که درون تو جا خوش کرده، اون نیاز داره که دستشویی بره. اما اونی که واقعاً در بیرون دستشویی می کنه، خود حقیقی تو نیست. تو، تو خلوت ذهنی خودت می تونی بگی

که (من، موستاش، باید برم دستشویی) شکی هم توش نیست. اما اگه دستشویی کنی، همون طور که بقیه می کنن، این دیگه تونیستی، این فقط کارکرد فیزیولوژیکی بعد حیوانی وجود توئه. دیگه اون جا خبری از سوژه‌ی حقیقی موستاش که درون توئه، نیست.

موستاش

اما خب من هنوز هم می تونم بگم: «من دارم دستشویی می کنم!» بعدشم، همین حالا، ترجیح می دم جای گفتن، عملیش کنم! مطلقاً نه! همون نمی دونم چی، ممکنه یهو سر برسه. بعد وقتی تو داری برای کنترل درونت، به بیرون دستشویی می کنی، غافلگیرت کنه! البته اگه فقط دنبال تو باشه و نه من. اما همین «تو» و «من» هم، اصن واضح نیستن!...

احمد

چیزی که همین الان اتفاق افتاد، اگه دنبال تو بود، چطور می تونست تو رو از توی حقیقی ت تشخیص بده؟ اگه این اصل درست باشه که من و تو در حقیقت در درون هستیم، اون وقت اگه از بیرون به ما نگاه کنن، من و توی واقعی رو نمی بینن! واقعاً برام سواله، که اون نمی دونم چی که ما رو اون طوری فراری داد، چطور ممکنه ما رو از هم تشخیص بده! به هر حال، کاری نداره که، خب اون باید دنبال کسی باشه که دستشویی داره. همین ش معلومه!

موستاش

خب اون از کجا بفهمه که تو دستشویی داری و من ندارم؟ یعنی نمی بینی؟ این همه پیچ و خم و فن های ژیمناستیکی که دارم می زنم تا نگهش دارم رو نمی بینی؟ امروز مغزت جابه جا شده تو؟

احمد

موستاش

احمد

موستاش عزیز من، خب این حرکات ژیمناستیکی تو کاملاً بیرونی و ظاهریه. چطور اون چیز می تونه بفهمه که تو، تو عمق وجود و باطنت دستشویی داری؟ مخصوصاً وقتی که اون چیز لعنتی، نه چشم داره نه سر و نه پیچ گوشتی، که بتونه باهش درونت و بشکافه! ممکنه هر بار تو رو با من اشتباه بگیره! مواظب باشه! فک کنم داره رو سرمون فرود میاد!

احمد به کناره های صحنه می رود و چوب دستی اش را به حالت شمشیر تکان می دهد.

موستاش

لعنتی! بذار من برم دستشویی مو بکنم! اگه قرار باشه فرار کنیم، اون وقت مجبورم شلوارم رو خیس کنم!

[۱۲۶]

احمد

(درحالی که چوبش را مانند شمشیر در هوا می چرخاند). خب، پس کارت رو بکن! اون وقت اون چیز، تو رو به عنوان یه حیوان که هیچی جز بیرون و ظاهر نداره می شناسه! این نیاز به قضای حاجته که در درون توئه! اون اگه درون تو رو نبینه، دیگه نمی تونه تو رو، توی واقعی رو تشخیصی بده! پس به جهنم اصن! بشاش! بشاش بره!

موستاش با صدایی بلند ادرار می کند. احمد ناگهان با چهره ای متعجب از مبارزه دست می کشد.

رفت! پس این طوری بود! اون واقعاً از دست تو عصبانی بود!

همین که شروع کردی به دستشویی کردن، اونم دید خبری از درون و عمق وجودت نیست، ناپدید شد. واقعاً این نیاز تو به دستشویی رفتن بود که اون رو تا این جا کشونده بود! همون توی واقعی و درونی ت!

(با نگاهی عاقل اندر سفیه و درحالی که زیب شلوارش را بالا می کشد)

موستاش

دیدی بهت گفتم! یه همچین چیزی، فقط واسه آدمایی مث من اتفاق می افته.

من موندم اون چطور تو رو می شناسه. چطور درون تو رو می بینه.

احمد

نکنه واسه اینه که من درونم از بیرون مشخصه؟

موستاش

آها! اینم ممکنه. البته اینم باید در نظر داشته باشیم که وقتی تو داری دستشویی می کنی، اون سر می رسه.

احمد

ما راه خلاص شدن از شرش رو فهمیدیم دیگه؛ همین که سر می رسه، من شروع می کنم به دستشویی کردن. قشنگ می شاشم تو صورتش و اون وقت اون نمی دونه من کجام!

موستاش

از اون جایی که تو اون لحظه، درون تو نیاز داره که به بیرون جریان داشته باشه، اون وقت می شه گفت که خود واقعی ت دیگه هیچ جا نیست.

احمد

خب حالا هرچی، فعلاً بهتره مخفی شیم.

موستاش

خب چرا اون وقت؟ اون رفته و حتی تو رو نشناخته!

احمد

خب اگه یهویی دوباره اومد چی؟ اون وقت کلکمون رو می کنه ها! مهم نیست، خودت گفتی راه خلاص شدن رو پیدا کردیم،

موستاش

احمد

قرار شد تو بشاشی تو کفشاش!

موستاش
احمد
ولی احمد کم، تو داری این وسط یه چیزی رو فراموش می کنی؟
و اون چیه؟

موستاش
احمد
این که من دیگه دستشویی ندارم! حتی یه چیکه!
واویلا! پس بیا زود گورمون رو گم کنیم! همین که ببینه تو
دستشویی نداری، تو رو از درونت تشخیص می ده! و عدم
نیاز به دستشویی، اون وقت یعنی عدم نیاز به جریان به بیرون.
اون وقت اون نمی دونم چی چی، فلکه رو می گیره روت.

موستاش
احمد
در حالی که بلند بلند می خندد) فلکه رو بگیره روم! خیلی خوب
بود! منم که یه چیکه ندارم فلکه رو بگیرم روش!

احمد
داره میاد! داره میاد! فهمید که تو نیازی به دستشویی نداری و
درون تو و خود واقعی ت رو شناخت!

موستاش
احمد
یا عیسی مسیح! گوش کن! قرارمون تو کافه ی گوزن خال دار!
یه آب جو طلبیم!

احمد
هستمت! وقتی اون نمی دونم چی سر رسیده، بهتره بشاشی!
اون نیاز تو رو از درون و عمق وجودت تشخیص می ده،
اون خود واقعی ت رو تشخیص می ده، اما خب راه خلاص
شدن از اون رو بلدی! راهش تو مثانه ی توئه موستاش خوب
و پیر من!

۱۸. اخلاق

روبارب، احمد.

احمد و روبارب روی دو صندلی نشستند. در ابتدا هر دو

ساکت نشستند..

[۱۲۹]

روبارب

هرچی هم که بگی، بازم اخلاقی نیست. من این جا، رو این صندلی نشستم و جلوی همه‌ی این بزرگ‌ترا و بچه‌ها دارم نقش بازی می‌کنم. بعد تمام این مدت، تو دنیا چه خبره؟ قحطی، استبداد، افزایش تعصبات دینی و فرقه‌ای، زنایی که به زور حجاب دارن، جنگ‌های داخلی، کشتارهای نژادی، لایه‌ی ازون، مرگ نهنگ‌های آبی، رواندا، بوسنی، چرنوبیل، الجزایر، تبعیض نژادی، آواره‌ها و بی‌خانمان‌ها، بیکاری جوونا، بیکاری مدیرای اجرایی، بیکاری زنا، حشره‌کش‌ها، آفت‌کش‌ها، اثر گلخانه‌ای، ختنه‌ی زن‌ها، پیرسینگ آلت

تناسلی، چندهمسری، فحشای کودکان، چچنی‌ها، ایدز، منابع انرژی تجدیدناپذیر، نابرابری اجتماعی، رد ازدواج همجنس‌گرایان برای کشیش‌ها توسط واپس‌گرایان و اتیکان، مواد مخدر، مرکز شهرها، پذیرفتن درجه‌ی سرهنگی برای لژیونرها و گی‌ها توسط یه سری احمق تو واشنگتن، نابود کردن مدیترانه توسط جلبک‌های چسبناک، آلودگی قطب شمال و جنوب، نشت نفت به داخل آب‌ها، خمرهای سرخ، سازمان راه درخشان^۱، هیچ‌جا خبری از دوستی و مهر و محبت نیست! و من، این وسط، رو این صندلی نشستم و وراجی می‌کنم که چند تا بیچه بخندن! کجاست اون اخلاق؟ کجاست اون اخلاقیات؟

[۱۳۰] احمد

خب این سوال درسته! این‌که اخلاق و اخلاقیات چیه رو می‌شه فهمید. اما این‌که کجاست یا کجا مخفی شده، واقعاً خودش یه معماست. تو خیلی خوب از مشکلات دنیا حرف زدی. چیزایی که ردیف کردی واقعاً تلخ و ناراحت‌کننده بود. تو هرچی بیشتر می‌گفتی و بیشتر تراز فجایع اسم می‌بردی، قلبم بیشتر درد می‌گرفت. اصن زیر معدهم حس می‌کردم شبکه‌ی خورشیدی^۲ داره منقبض می‌شه. راستی گفتم خورشیدی، یاد انرژی خورشیدی افتادم، اونم به فهرستت اضافه کن. قدرت‌ها در مورد انرژی خورشیدی چه کار مفیدی کرده‌ن؟ جواب مشخص و وحشتناکه: هیچی. و در

۱- The Shining Path: نام جنبشی چریکی از شاخه‌ی مائویستی حزب کمونیست پرو
 ۲- Solar Plexus: چاکرای شبکه‌ی خورشیدی که به باور آیین هندو، یکی از مراکز نیروی بدن است.

تمام این مدت اخلاق، ناملموس، سرگردان و آواره‌س ...

احمد در مورد سرگردانی و آوارگی اخلاق تا آن‌جا که ممکن است بدون بلند شدن از روی صندلی خود بداهه‌پردازی می‌کند.

اما آگه بخوایم از این نتیجه بگیریم که تویی که رو صندلی نشستی غیراخلاقی هستی، نه روبارب، این طور نیست! تو این جایی که سلطه‌ی شر بر دنیا، این دهکده‌ی جهانی رو، با این زبان تحسین برانگیزت به همه گوشزد کنی! تو زبان گویای افکار عمومی هستی! بدون تو، همه‌ی این مردم می‌خوانند! تو اونا رو بیدار می‌کنی روبارب، تو به اونا می‌گی که «بشنوین،

ببینین، بخونین، بفهمین». هیچ‌جا، خبری از دوستی و مهر نیست و این ترسناکه. به لطف تو، این مردم ترسیدن و بیدار شدن! نگاشون کن، اونا هم مژده‌ی صندلی نشستن! اما حالا از هر چیزی که اتفاق می‌افته، می‌ترسن! اونا با شجاعت تمام او مدن، اما وقتی می‌رن، ترس تموم وجودشون رو فرامی‌گیره. چه پیشرفت فوق‌العاده‌ای! اونا می‌دونن که یه جای کار دنیا می‌لنگه و اونا هیچ کاری برای درست کردن اوضاع نمی‌کنن!

مشکل همین‌ه! روبارب

چه مشکلی؟ احمد

مشکل این‌ه که منم کاری نمی‌کنم. منم دنبال یه پیشنهاد دوستانه روبارب

و دموکراتیک هستم تا با همه‌ی مشکلات بجنگم، دنبال اخلاق حقیقی این دهکده‌ی جهانی‌م. یه اخلاق مطلقاً متمدنانه، اما

نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم. من می‌ترسم احمد.
 بی خیال روبارب! ادموند روبارب! ناامید نشو! ما با هم این
 اخلاقیات رو پیدا می‌کنیم! تو ترسیدی؛ این یه شروع خوبه
 برای اخلاقیات، ترس. حالا خودتو جمع و جور کن! خودتو
 رها نکن! گوش کن، من و تو به همون فهرست فوق‌العاده‌ت
 برمی‌گردیم و هر کدوم از اصول اخلاقی که به درد بخوره و
 بر اساس رضایت دوطرفه رو، دونه به دونه شناسایی می‌کنیم.
 بیا از اول شروع کنیم. نهنگ‌های آبی، خب اخلاق در مورد
 نهنگ‌های آبی چی می‌گه؟

احمد

یه کمیته‌ی بین‌المللی برای نجات نهنگ‌ها، چیزی که رسانه‌ای
 و ژورنالیستی هم باشه. من خودم یه شعار محشر براش
 انتخاب کردم: «بیاید نگذاریم نهنگ‌های آبی، ناامید شوند».

روبارب

[۱۳۲]

آها همینه. خودشه. چراغ اول رو روشن کردی! داریم به
 اخلاق نزدیک می‌شیم! حالا در مورد افراد بی‌خانمان بگو.
 یه برنامه‌ی تلویزیونی، تو بهترین ساعت شب، که توش اسقف
 سارژ لکورنی با دوتا از این کارتن‌خوابا یه گفتگوی دوستانه
 داره. نه، با یه کارتون‌خواب مرد و یه کارتن‌خواب زن. همیشه،
 هر جا و همه‌جا، سهم زنا رو فراموش نکن.

احمد

روبارب

عالیه! تو با یه حرکت هم در مورد اخلاق در حوزه‌ی افراد
 بی‌خانمان صحبت کردی و هم در مورد اخلاق تفاوت‌های
 جنسیتی. روبارب داریم پیشرفت می‌کنیم، واقعاً داریم
 پیشرفت می‌کنیم. خب، حالا درباره‌ی قتل عام و قحطی و

احمد

گرسنگی مردم تو افریقا چی؟ چی کار می شه کرد؟
 از همه‌ی فرانسوی‌ها، چه مرد و چه زن، بخوایم که هر دارو
 و دوايي که لازم ندارن رو تو سلفن بپیچند. چند تن می شه
 این طوری! بعد می ریم همه رو جمع می کنیم، هرچی قرص
 آسپرینه، هرچی از شربت سینه مونده، قرص های ویتامین
 سی، وازلین، حتی اونایی که تیوبشون کاملاً تموم شده و
 استفاده شدن، بازم ته تهشون یه کم مونده! و بعدش دیگه
 مشخصه! کمیته‌ی مربوطه، اون داروها رو بین مردم محروم
 افریقا پخش می کنه.

روبارب

دیگه واقعاً حرفی برام نداشتی. تو حتی فکر سلفن هارو هم کردی.
 وای! این جا دیگه خبری از اخلاق مبهم و موهوم نیست!
 ما داریم اخلاق رو به شفاف ترین و ملموس ترین شکل،
 اجرا می کنیم! خب نظرت در مورد جنگای مذهبی، نژادی و
 قومیتی و داخلی چیه؟ اخلاق اون جا چی می گه؟

احمد

(با حالتی جدی). ساخته واقعاً خیلی سخت. چون ما باید تو
 اون حوزه، عمیقاً مسئولیت پذیر باشیم. باید برای بالا بردن
 آگاهی جهانی، کمیته‌ای تشکیل بدیم که به درخواست های
 مردم جهان رسیدگی کنه و البته حامیان مالی هم داشته باشه
 که این حامیای مالی، پول کلیپ های تلویزیونی ای رو می دن
 که توش انواع خشونت رو می شه دید و با این کلیپ هاس
 که ما به حکومت ها، مسئولیتشون رو گوشزد می کنیم و بعد
 حکومت ها و جامعه‌ی بین المللی و سازمان ملل با لیزر و

روبارب

دوربین مادون قرمز، به صورت هماهنگ، حمله‌های هوایی خیلی دقیقی رو علیه مجرمان جنگی انجام می‌دن. حمله‌هایی که دونه‌دونه‌ی اون افرادی رو هدف قرار می‌ده که عامل ارتکاب اون خشونت‌ها و فجایع موجود تو کلیپ‌هاییه که گفتم بودم، تا شاید درس عبرتی بشه که همه بدونن، آگاهی جهانی هیچ نوع تجاوزی رو به حقوق بشر بر نمی‌تابه. این‌طوری، در کمال خونسردی و با محاسبات دقیق، و همین‌طور به لطف فناوری ارتباطات، مشکل حل می‌شه.

احمد

حرفت روشن، واضح و عالی‌ه. یه نمونه‌ی عالی از اخلاق.

می‌دونی چرا هیچ‌کس تا حالا، این کار رو نکرده؟

روبارب

به نظر من حلقه‌ی گمشده، حامیای مالی هستن که هزینه‌ی کلیپ‌ها رو تقبل کنن. ما باید اسپانسرها رو بیش‌تر مسئولیت‌پذیر کنیم. بحث تعهد اجتماعی در میونه.

[۱۳۴]

احمد

خب تو دیگه جواب همه‌ی مسائل رو داری. می‌بینی؟ همین‌جا، رو همین صندلی نشستیم و تونستیم که به عمق و کنه معنا و جایگاه اخلاق برسیم. آخرین آزمایش؛ لایه‌ی ازون و گرمایش نامطبوع جو ده‌کده‌ی جهانی ما، به‌خاطر آلاینده‌های صنعتی غیراستاندارد. موضوع واقعاً جدی و مهمیه. ده‌هزار سال بعد، نوادگان ما، آگه دمای زیر برج ایفل، صدوده درجه باشه، چی می‌گن؟ خب اخلاق درباره‌ی آلودگی و سوراخ لایه‌ی اوزون چی می‌گه؟

روبارب

استفاده از دو چرخه، کوله‌پشتی، خمیر ریش تراشی تو تیوپ‌های

آلومینیومی زیست تخریب پذیر و نه در قوطی های استوانه‌ای اروسول. تورهای مخصوص پشه‌کشی قدیمی، به جای آفت کش‌های خطرناک و سوزآور. پنیر طبیعی گرفته شده از شیر بز، به جای خامه‌ی چکیده و تهوع‌آوری که از انواع سردکننده‌های آلوده بیرون می‌زنه. فضولات گاوی موجود در چمنزارها، به جای کودهای سمی. ما به کمیته‌ای برای پذیرفتن مسئولیتی بین‌المللی نیاز داریم که نمود خوبی از زنان و روستاییان خاکی باشه؛ کمیته‌ای علیه سوراخ‌اوزون. فکرشو بکن! مردم از فرهنگ‌های مختلف در تظاهرات عظیمی زیر یه پرچم باشن که می‌گه «ما همه متحد، سوراخ را می‌بندیم». این قوی‌ترین تصویر اخلاقی‌ایه که به ذهنم می‌رسه.

احمد

[۱۳۵]

تو موفق شدی که کل سوراخ اخلاق رو ببندی. می‌خوای بدونی این چیزی که امشب بهش رسیدی اسمش چیه؟ همین ایده‌ی درخشان منظورمه.

روبارب

آره، چیه اسم این چیزی که وقتی آدم از اصول انتزاعی فراتر می‌ره، وقتی با عینیت سروکار داره، وقتی می‌فهمه که اخلاق کجاست، اونم در مورد کسی که کاملاً خودش رو مسئول می‌دونه و آگاهه که باید چی کار کنه، وقتی که بدون ایجاد دردسر و کاغذبازی، رو صندلی نشسته و با گپ و گفتمانی دوستانه و با تدبیری معقول و مناسب، به همه‌ی این مسائل فک می‌کنه، اسمش چیه این اخلاق دوستی با دنیا، در مقابل عیاشی تکنولوژی شر؟

- احمد** اسم قشنگی داره ادموند روبراب و خودت هم گفتی. اسمش اخلاق بستن سوراخه.
- روبارب** (غرق در فکر). اخلاق بستن سوراخ... اخلاق بستن سوراخ... حق با توئه. اسمش همینه
- احمد** و اصن کل مساله، تو همین اسم خلاصه شده. ما اخلاق داشتیم ولی نمی دونستیم کجاس. حالا می دونیم.
- روبارب** خب کجاس؟ آهای اخلاق کجایی؟
- احمد** فقط باید سوراخ رو پیدا کنی. هر جا سوراخی هست، اخلاقی هست. چون اخلاق باعث می شه که سوراخ بسته بشه.
- روبارب** پس ما همین طور که رو صندلی نشستیم، کافیه فقط چشم بندازیم اون دور دورا، تو قسمت تماشاچیا تا سوراخ رو پیدا کنیم. جای اخلاق اون جاست.
- احمد** حتی از اون بهتر! اگه صندلیامون سوراخ داره... اگه صندلیامون رو سوراخ کردن... اون وقت... اون وقت... روبراب...
- روبارب** پس اون وقت باسن ماست که اخلاقیه.
- احمد** چون سوراخ رو پر می کنه.
- روبارب** چه ساده س! چه واضحه!
- احمد** و چه لذتی داره، چه لذت اخلاقی حقیقی ای، وقتی همه ی سوراخ ها پر بشن!

۱۹. جامعه

مادام پمپستن، احمد.

[۱۳۷]

مادام پمپستن پشت میز معاونت نشسته است در حالی که
تلفن بسیار بزرگی کنارش، مادام زنگ می خورد. احمد در
حالی که نوعی نامه‌ی اداری بلند، شبیه طومارهای کم‌مادی
کلاسیک در دست دارد وارد می شود. چهره احمد بسیار
جدی به نظر می رسد. مادام پمپستن وسط یک گفتگوی
تلفنی است.

مادام پمپستن (پای تلفن). خب پس بهش بگو که بره به جهنم، با ماشین
لباسشویی ش... چی؟ ماشین لباسشویی نداره؟ نوبره والا. چی؟
من آدمایی که شسته رفتهن رو دوست ندارم؟ بهش بگو که
حزب اتحاد و توانبخشی فرانسه، وقتی جورابشو می شوره که
آبی و سفید و قرمز باشن. خب باشه بسه. (گوشی رامی گذارد)
احمد! احمد فیلسوف! بازم تویی که!

احمد (در حالی که شلوارش را بالا می‌کشد). برای این مصاحبه، بهترین

جفت جوراب‌های وطن پرستانه مو پام کردم!

مادام پمپستن خوبه دوست من، این خوبه. برو سر اصل مطلب.

احمد اتحادیه‌ی الجزایری‌های متولد فرانسه، چهل و هفت ساله که

مسئولیت بررسی نخبگان این کشور روبه‌من سپرده‌پس، طبیعتاً...

تلفن زنگ می‌خورد.

مادام پمپستن (تلفن را جواب می‌دهد). معذرت می‌خوام. الو؟ چی؟ بازم

معافیت مالیاتی؟ بازم داری می‌ری رو مخم. در این مورد،

با ادوارد صحبت کن... چی؟ اون هیچی از این موضوع

نمی‌فهمه؟ پس عزیزم، به خودش توضیح بده. آگه مسائل

رو به مدت طولانی براش توضیح بدی، سریع می‌گیره. من

الان مشغول انجام یه تحقیقم، پس امتیاز مالیاتی... سی میلیون!

گوش کن پس روبر جان، آگه اونا بیان و دفترای نزول خورا

رو چک کنن، می‌کشم. دیگه کاریت ندارم. خدافظ (گوشی

را می‌گذارد). امتیاز مالیاتی! اصن این کلمه، شرم‌آور.

احمد آره چون شبیه امتیاز مالیاتیه.

مادام پمپستن واقعاً که! این همون تحقیقیه که داری انجامش می‌دی؟

احمد منو ببخش. نه این جا یه پرسشنامه‌س که با همکاری بهترین

جامعه‌شناسا طراحی کردم. جامعه‌شناسایی که درست بین

نظرسنجیا، جامعه رو تو مشتشون می‌گیرن. صد و چهارده تا

سوال داره.

مادام پمپستن صدوچهارده تا؟ یا خدا، فک کردی من فقط باید حواسم به الجزایریای متولد فرانسه باشه؟ تو خودت در جریانی که آدمای دیگه‌ای هم هستن که رای می‌دن! اگه هر لابی و گروهی از من صدوچهارده تا سوال می‌پرسید که باید کاسه و کوزه رو جمع می‌کردم برم! (تلفن زنگ می‌خورد). الو؟ بهت گفتم که بگو من مریضم و اون جلسه‌ی مزخرف عکاسی رو نمی‌رم! نه اصن راه نداره، اونم دست دادن با هفتاد نفر که بیخ دیواری بازی می‌کنن و خوردن اون نوشیدنی‌های حال‌به‌هم‌زنشون، نه مرسی از لطف.

[۱۳۹]

در حین تمام مکالمات تلفنی مادام پمپستن، احمد بازرسی دقیق‌ی مانند کارآگاه‌های پلیس، به‌صورت باداهه انجام می‌دهد.

... من قبلا هم بهت گفتم: یارانه‌ی توالت سگ‌ها، برای کل منطقه، باید سه برابر بشه. این یه نکته‌ی سیاسی خیلی مهمیه. نه! نه! ببین اگه داستان هاپولی کردن بودجه و معاملات مشکوک با کاسیمیره که برو با روبر صحبت کن. همه‌چی رو هم کتبی ننویس... این چیه؟ تو واقعاً یه تخته‌ت کمه! قاضیا الان حتی دارن ته سیگار برگ رو جمع می‌کنن و واریسی می‌کنن. ببینن ما از کوبا چیزی قاچاق می‌کنیم یا نه. پس اگه می‌خوای کاسیمیر رو پیدا کنی، باید بری تو ماشین روبر. بعداً می‌بینمت. (گوشی را می‌گذارد). سریع سوالات رو انتخاب کن.

دو سه تایی مهمشو بپرس. من عادت دارم که با صرفه جویی در زمان، بازدهی محیط کارمو بالا ببرم.

احمد
خب پس بریم سراغ سوال اول. (در حالی که از روی طومار بلند خود می‌خواند). ایناهاش. سوال اول از بخش اول از قسمت الف، مقدمه‌ی پرسشنامه‌ای برای نخبگان در باب نگاهشان به پیچیدگی اجتماعی نظام‌های کلان‌پساصنعتی. سوال اینه: «آگه سه تا آدم با صلاحیت، مثلاً به اسم برنارد، لوسی و ابراهیم با هم ملاقات کنن، آیا می‌تونن یه مثلث تشکیل بدن؟»

مادام پمپستن من تو عمرم سوالی چرت و پرت زیادی تو مصاحبه دیدم، ولی این یکی دیگه نوبر بود. خب معلومه که می‌تونن مثلث بشن.

احمد پس جواب شما منفیه.

[۱۴۰]
مادام پمپستن بهع! منفی چیه؟ می‌شه توضیح بدی چرا آقای جامعه‌شناس پاره‌وقت؟

احمد چون برنارد و لوسی و ابراهیم، آگه ردیفی یا ستونی وایساده باشن، نمی‌تونن یه مثلث تشکیل بدن. مخصوصاً آگه مثلاً پشت سر هم، تو صف مصاحبه‌ی کاری خصوصاً، واسه یه سمت اجرایی وایساده باشن.

تلفن زنگ می‌خورد.

مادام پمپستن الو؟ وای چه خرابکاری‌ای کردی باز! چرا حرف بیخود

می‌زنی! ببین روبر جان، این مساله فقط به خودت مربوط می‌شه و باید خودت جمعش کنی ... چی؟ کاسیمیر بند رو آب داده؟ خب دقیقاً چه دسته گلی به آب داده؟ چندتا دسته گل دقیقاً؟ این که خلیه. باشه... خب اون چند تا دسته گل رو از بقیه جدا کن، چیزی تهش نمونه که ... بذار همون ته موندهش برسه بهش... آره بابا، خیلی نیست. بعداً بهم زنگ بزن، الان دارم رو موضوع مهاجرت قانونی کار می‌کنم. خب فعلاً (گوشی را می‌گذارد). خب برگردیم به اون پرسشنامه‌ی احمقانه‌ت. باید بگم که آقای احمد، نخبه‌های این مملکت که با هندسه انتخاب نمی‌شن.

احمد

[۱۴۱]

نمی‌دونم، نمی‌دونم! افلاطون، فیلسوف یونانی می‌گه برای تربیت پادشاهای خوب، باید سال‌ها بهشون هندسه آموزش داد و حتی هندسه فضایی. پس این رو آویزه‌ی گوشت کن. به‌هر حال جواب این سوالت رو منفی می‌زنم. خب بریم سراغ سوال ... نودوپنجم. خب سوالی از بخش هجدهم قسمت چهار فصل «تحلیل عاملی برتری‌ها و تبعیضات فرهنگی در مناطق میانه» سوال اینه:

تلفن زنگ می‌خورد.

مادام پمپستن (با حالتی عصبی). الو؟ خب البته عزیزم ... خب چطوری ... هزینه‌ی اسکتر سه‌بعدی، تو بودجه لحاظ شده، من بهت اطمینان می‌دم... تو ویلای تو؟ خب با کمال میل، حتماً...

البته بدون ادوارد، اون معذبه... البته از همون گپ و گفت‌های خوب و فرهنگی و نغمه‌مون دیگه... فقط یادت نره که تو مجله یه یادداشت در مورد جراحی‌هایی که به صورت خصوصی فعالیت می‌کنن بنویسی... خواهش می‌کنم، خوشحال شدم.

گوشی را می‌گذارد.

احمد خب سوال اینه (گویی با دشواری متن را می‌خواند): آگه ببینی یه ماشین یه سگ رو زیر کرده تو خیابون، اون وقت به نظرت اون لحظه ترجیح می‌دی که جای سگ، یه گربه زیر گرفته می‌شد؟ سوال سختیه به نظر خودم.

[۱۴۲] **مادام پمپستن** پس این بود اون سوالایی که از نخبه‌ها داشتی! آگه واسه نخبه‌ها، سوالات اینه، دیگه من عمراً بخوام به سوالات طبقات پایین‌تر نگاه کنم! ببین احمد عزیزم، من آگه ببینم یه سگی زیر گرفته شده، به گربه‌ها و طوطیا اصن فک نمی‌کنم. من به صاحب اون سگ که به من رای داده فک می‌کنم که قراره بعدش، به من شکایت‌نامه بنویسه و بگه چرا خیابونای سارژ لکورنی پر از خطر و ناامنیه و این تقصیر منه. پس وقتی یه اتوبوس یه سگ رو زیر می‌گیره، یه معاون کارکشته‌ای مث من، تو این مورد این جور ی فک می‌کنه.

احمد خب پس اینم شد منفی.
مادام پمپستن این مزخرفات چیه آخه؟ انگار من برای جامعه‌شناسی

تره‌ای هم خورد می‌کنم! مثلث و گربه و اینا چیه آخه می‌گی،
همه‌ش بی معنی و چرته.

احمد

خب کسی که حقیقتاً متمایزه، گربه‌هارو ترجیح می‌ده، مخصوصاً
اون گربه‌های سیامی^۱ رو به سگ‌های جرمن شپرد^۲ مثل
پیسپات، سگ دوست عزیزم موستاش که خب به قول تو
از طبقات پایین‌تر جامعه‌س. شاید شغل و حرفه‌ی سیاسی،
قوه‌ی تشخیصت رو تحلیل برده؟ به هر حال، من این‌طوری
می‌نویسم...

تلفن زنگ می‌خورد.

[۱۴۳] مادام پمپستن الو؟ ... (با ناراحتی بسیار) اونم نبود! پس کاسیمیر همه‌ی

دست گلا رو به آب داده؟ همه رو فروخته؟ اصن نمی‌تونم
تصور کنم که روبر تو زندون باشه... چی؟ دوباره بگو... پس
اون بندا رو آب داد... گفتی دیگه همه رو به فنا داد.. بین
اگه لازم شد، همه‌ی پل‌هارو با دینامیت منفجر کن... قاضی
اسمش گاستون گیوتین^۳ ه؟ از این بهتر نمی‌شه! دخلمون
اومده... بین اگه روبر دیگه کامل بندا رو آب بده، شیر بیا
ما بردیم، خط بیاد باختیم... باشه باشه دینامیت لازم نیست،
خب ولی با پل‌ها چی کار کنیم؟ هیچ پلی نمونه؟ خب پس
چطوری می‌تونیم از این هچل دربیایم؟ داری دیوونه‌م می‌کنیا!

۱- Simaese Cat

۲- German Shepherd

۳- Gaston Guillotine

کاسیمیر علیه روبر شهادت داده؟ لعنتی! بوی دردسر میاد...
آدم فروشا دورم رو گرفتن.

احمد خوک‌ها رو یادت رفت بگی. خب آخرین سوال. بذار برم
سراغ سوال صدوچهل...

مادام پمپستن (همچنان که با تلفن صحبت می‌کند). داری می‌ری رو مخم‌ها!
نه با تو نبودم استفان-لویی، دارم یه پرسشنامه در مورد
مهاجرت و ناامنی اجتماعی جواب می‌دم، با اون بودم... چی؟
«داری میری رو مخم». جواب عجیبیه؟ خب آره، آره، ما
خودمون هم احساس امنیت نمی‌کنیم. با وکیلیم ژان کلود پاته
دو فوا گرا صحبت کن. بعداً بهت زنگ می‌زنم. (گوشی را
قطع می‌کند). خب بیا تمومش کنیم سریع‌تر. اونا فک می‌کنن
می‌تونن این طوری کلکم رو بکنن. عمراً. اونا آدمشونو اشتباه
گرفتن. وقتی به جونشون بیفتم، باید دندوناشونو تو پیاده‌روها
جمع کنن!

[۱۴۴]

احمد سوال صدوچهلهم، پایان بخش پنجم پروتکل الحاقی در باب
شرایط خاص. خب بذار ببینیم. سوال طولانی‌ای هم هست:
«فرض کنید که شما در منزل به سر می‌برید، در طبقه‌ی
همکف یک ساختمان که در شبی تابستانی، پنجره‌ی خانه هم
رو به بیرون باز است. روز ۱۴ جولای است. ناگهان کودکی
دوان‌دوان از کنار پنجره‌ی خانه که نور چراغش به بیرون
تابیده شده، عبور می‌کند. او ترقه‌ای را از پنجره به داخل خانه
پرت می‌کند که درست در جلوی شما منفجر می‌شود. به نظر

شما آیا جشن گرفتن روز جمهوری طبیعی است؟ یا ممکن است در آن وضعیت به سرعت به سمت پنجره حرکت کرده و بر سر عامل این حمله فریاد بکشید؟» واقعاً سوال گیج کننده و روانشناسانه‌ایه.

مادام پمپستن (غرق در افکار خود و درحالی که با دستانش روی میز ضرب گرفته) جمهوری.. قوانین جمهوری... من خودم رو فدا کردم، خودم رو شهید راه جمهوری کردم. من این آقایون کاسیمیر و روبر رو نمی‌شناسم... ترقه مهم نیست قربان، من شب و روز به جمهوری فک می‌کنم، اگه من به عنوان یه فعال ...
خب پس جواب اینم منفی می‌زنم.

احمد

مادام پمپستن (بیش از آن که عصبانی باشد با حالتی مایوس و ناامید) باز... همه‌ی این فداکاریارو می‌خوای با منفی خلاصه کنی؟ جمهوری من رو صدا می‌زنه... خب دوباره چرا؟ دوباره چی کار کردم؟

احمد

خب این جا نوشته که: شخصی که به خواص و نخبگان تعلق دارد، باید پیش از غوطه‌ور شدن - قشنگ گفته غوطه‌ور شدن - در یک امر انتزاعی، به احترام و عزت مربوط به آن امر بیندیشد و خب این جا کاملاً قید کردن که جمهوری یه امر انتزاعیه.

مادام پمپستن ناز بشین شما جامعه‌شناسا!... ولی حالا که صحبتش شد، بگو ببینم: تو این پروژه‌ی ساختمون‌سازی، کسی از روبر دو راکفور و کاسیمیر دو بری، چیزی نمی‌گه؟

ناگهان صدای کوبیدن در و فریادهای «پلیس! در و باز کنین»
به گوش می‌رسد.

خدای من! چی شده؟؟

احمد واحد ویژه‌ی ضد فساد، می‌خواد این جا رو بازرسی کنه. من
همین الان از دور دیدم که دارن میان.

مادام پمپستن تو دیدی و به من نگفتی، فیلسوف مسلمان احمق؟ به جای
این سوالات کسل کننده در مورد سگا و ترقه‌ها، نمی‌تونستی
یه اشاره بهم بکنی؟

احمد بی خیال! خب ماها که از طبقات پست تر جامعه‌ایم و باید یه
جوری خودمون رو سرگرم کنیم یا نه؟! تو خودت بهتر
می‌دونی که من اصن جامعه‌شناسی برام مهم نیست. فقط
ازش استفاده می‌کنم تا بعضی چیزا رو توجیه کنم. ممنونم
از لطفت.

[۱۴۶]

مادام پمپستن اما پرسشنامه‌ت چی پس؟

احمد این؟ این که یه لیست کامل از شراب‌ها و پنیرهای فرانسویه.
راستش اینو همین پرروز از رستوران کاسیمیر دو بری کش
رفتم. درست قبل از این که دوست قدیمی شما کاسیمیر بیفته
تو این هچل. به نظر من، کارت ساخته‌س. من یواشکی و
نامحسوس، دفتر تو واریسی کردم. این جا قشنگ برای قاضی
گاستون گیوتین، یه پرونده‌ی کامل مدرک هست.

سروصدا! بیش‌تر می‌شود، تلفن زنگ می‌زند ولی مادام

پمپستن جرات نمی‌کند آن را جواب دهد.

مادام پمپستن حروم زاده‌ها! اونا نمی‌تونن منو به فنا بدن! دستای کثیف
بازرسای مالیاتی حکومت، نمی‌تونن شونه‌های زنونه‌ی معاون
حزب اتحاد و توانبخشی فرانسه رو آلوده کنه. اما خب چه
خاکی می‌تونم به سرم بریزم؟ وقتی اون ترسوها همه‌چی رو
لو دادن...

احمد پنجره.

مادام پمپستن دقیقاً، پنجره! من آگه مجبور بشم، فرار می‌کنم، می‌رم امریکای
جنوبی. به هر حال، من یه زن آزاد و آزاده‌ام.

احمد احمد در این مورد نظری نداره. من، تو این جامعه‌ای که همه
مٹ سگ و گربه به جون هم می‌افتن، مٹ سوییس بی طرفم
و سرم تو لاک خودمه. اما آگه می‌خوای راه پنجره رو انتخاب
کنی، بهتره زودتر بری.

[۱۴۷]

مادام پمپستن (در حالی که تلاش می‌کند در چارچوب پنجره بایستد و آماده پریدن شود)
شانس من رو ببین که تو آخرین انسانی هستی که تو این
خراب‌شده چشمم بهش می‌افته!

سرو صدا پشت در بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود؛ در اتاق، در
آستانه‌ی باز شدن است.

احمد (در حالی که لهجه‌ی غلیظ افریقایی شمالی گرفته). کچه بوردی، زنه

پمپستن! همینطی از شهر فرار ها کرده! فقط منم تو این دفتر! شاید بره
خونه کاشیمیر؟ (در همین حال به سمت پنجره می دود و به سمت بیرون خم
می شود). مادام پمپستن! مادام پمپستن! من جواب آخرت رو مثبت می زنم!
آتیش بازی و سرو صدا بود و تو پنجره رو انتخاب کردی! نه جمهوری رو!
پنجره! مثبت!

۲۰. خدا

احمد.

احمد

[۱۴۹]

یکشنبه‌ی هفته‌ی پیش، فقط به شوق صدای ناقور و ارگ‌ها و دیدن دود و دم و بخور و اون بچه‌های کوچولوی ویتنامی گروه کر کلیسا، که لباس‌های سفید بلند رو تنشون زار می‌زنه، یه سر رفتم کلیسای جامع سارژ لکورنی. جدی می‌گم! یه کلیسای جامع داریم تو این سارژ لکورنی! یه کلیسای جامع کوچولو. خیلی کوچولو. شبیه این کانکس‌هاس که البته پشت بومش رو نوک‌تیز و مخروطی ساختن. اما کلیسای جامع سن. مادام پمپستن، خودش حضوراً افتتاحش کرد. اسم کلیسا هم هس، کلیسای جامع سن مری مگدالین پمپستن! اسم این معاون حزب ما، ماتیلد پمپستن^۲، همسر ادوارد پمپستن. ولی اسم کلیسای جامع رو گذاشتن مری مگدالین پمپستن.

۱- Saint-Mary-Magdalene-Pompestan

۲- Mathilde Pompestan

این معاون حزب اتحاد و توانبخشی فرانسه، این طوری ذات پلیدشو نشون می ده. این که آیا اون جلوی پای ادوارد پمپستن زانو می زنه و پاشو می شوره، و بعد سعی می کنه با موهای خودش اونا رو پاک کنه، من نمی تونم حرفی بزنم، هر چند جوابشو می دونم. من اصن قصد ندارم هر چی که می دونم رو بهتون بگم. احمد خیلی چیزا می دونه که اگه همه رو بگه، کل جهان و نظام اجتماعی جهان از هم می پاشه.

*بداهه پردازی در باب دانش جهان شمول احمد و اثرات
مخرب آن.*

به هر حال، از راه تونل باریکی که سردر کلیسای جامع سارژ لکورنی ساختن، یه جووری خودمو به داخل کلیسا می رسونم. آب مقدس رو می گیرم و یه قلپ سر می کشم. احمد عاشق هر چیزیه که مقدسه؛ آب تو کلیساهای جامع، اون شمعدونی های شیش شاخه تو کنیسه ها، ریش های روحانی ها و امام جمعه ها و آیت الله ها، کتاب های مقدس کشیش ها با اون جلد و شیرازه های براقشون... هر چی که مقدسه رو دوس دارم. آب باشه سر می کشم، غذا باشه می خورم، حتی ممکنه بذارمش تو پیپم و بکشمش... من از تو، مقدس ترم لعنتی. تو اون کلیسای جامع، داشتن یه چیزی می پختن، بچه های گروه کر داشتن این ور و اون ور می دویدن و بازی می کردن، کشیش داد و بیداد می کرد، صدای ارگ ها دراومده بود، مؤمنان زانو زده

بودن و داشتن عبادت می‌کردن، ولی کافرایی مٹ من، داشتن یواشکی خودشون رو اون‌جا، جا می‌کردن... به نظر من، آگه خدا وجود داره، که خوشحال و راضیه. آگه هم که وجود نداره، احمد خوشحال و راضیه که اینم بد نیست. راستش حتی بهتر هم هست. چون خدا آگه وجود داشته باشه، همیشه راضی و خشنوده چون به هر حال کامل و بی‌نقصه، با وقار و هر لحظه و هر دقیقه از قدرت بی‌حد و حصرش بهره می‌بره. یه روز تعطیل و یه یکشنبه یا چندتا روز تعطیل و یکشنبه، یه آدم مومن و عابد که عبادتش کنه یا چند تا آدم مومن و عابد که عبادتش کنن، یه کافری که مٹ من خودش رو به کلیسای جامع می‌رسونه، هیچکدوم از رضایت خدا کم نمی‌کنه و زیادش هم نمی‌کنه. فقط فک کنین خدا ناراحت باشه! اون وقت چه جوری می‌شه به نظرتون؟ فک کنین خدا با اون قدرت و کمال و علم بی‌نهایتش، مٹ یه شوهر پیری که یه کافر بهش خیانت کرده، دلخور و ناراحت باشه! حتی تو تئاتر هم غیرممکنه نقش یه خدای ناراحت رو بازی کرد.

[۱۵۱]

احمد می‌کوشد در باب خدای ناراحت باهه پردازی کند.

نه، تو شبیه یه شوهر باوقاری که بهش خیانت شده. شاید بشه گفت شبیه ادوارد پمپستن، وقتی معاون ما نخواد پاهاشو بشوره. لعنتی! دیگه نمی‌خوام یه کلمه دیگه در این مورد بشنوم. خب من همون‌طوری تو اون کلیسا وایساده بودم و به دالام

دولوم ارگا گوش می‌دام تا احمد کافر شاید خوشش بیاد،
 یهو دیدم ماتیلد پمپستن با شالی که مٹ بادبان جلوشر و
 گرفته بود، سمت در خروجی دوید. من که تازه یه قلب
 آب مقدس خورده بودم، حس می‌کردم تا ته معدهم مقدس
 و جاویدان شده. وقتی خدا تو دلته، هرچیزی ممکنه. برای
 همین رفتم سراغ ماتیلد و بهش گفتم «کلیسای خوشگلی
 ساختی ولی اصن به خدا اعتقاد داری؟» باورش نمی‌شد
 همچین حرفی رو از من می‌شنوه. از من جدا شد و از در
 کلیسا بیرون رفت، منم دویدم دنبالش، هنوزم اثر اون آب
 مقدس روم بود. سرش داد زدم «اگه جوابمندی می‌رم به
 همه می‌گم که تو یه آدم ریاکار و بی‌دینی». اینو که گفتم یهو
 دیدم دستپاچه شد و از ترس تاثیر حرفای من تو انتخابات
 گفت: «احمد عزیز من، من به تقدیر و مشیت الهی اعتقاد
 دارم». جواب دادم: «یعنی با این همه اتفاقاتی که تو دنیا
 می‌افته، تو به مشیت الهی اعتقاد داری؟ این دیوونگیه. این
 خدایی که داری ازش حرف می‌زنی یا دیوانه‌س یا بی‌تفاوته
 و یا یه هیولا. تازه‌شم» اینو یواش تو گوشش زمزمه کردم –
 چیزی که از وقتی اون آب مقدس روم اثر کرده بود، شده
 بود ورد زبونم – «تازه‌شم مگه خدا، گاهی از این اتفاقاتی که
 می‌افته ناراحت نیس؟» عصبانی شد، چون به مصاحبه‌هایی
 شبیه این اصن عادت نداشت. گفت: «من از کجا بدونم؟
 من و تو اصن با هم رفاقتی نداریم. ضمناً تو عزم و اراده‌ی

الهی نمی‌شه دخالتی کرد». گفتم: «اما اگه تو این مورد نمی‌شه دخل و تصرفی داشت، پس وجود خدا کلاً غیر قابل بحثه. چطور می‌شه به وجودش دخل و تصرف داشت، ولی به عزم و اراده‌ش نه؟ یا می‌شه از راه وجود لایتناهی خدا بهش نفوذ پیدا کرد، که اون وقت از این راه می‌شه به عزم اراده و هدف هاش نظر انداخت، یا هیچی از اراده و تصمیماتش رو نمی‌شه فهمید، که البته مسخره هم به نظر می‌رسه، چون این طوری خدا هیچ وقت قابل کشف و دسترسی نیست، که این مساله شامل وجود خدا هم می‌شه». به این جا که رسیدم، دیدم بانو پمپستن با چشای سیاه و نافذش بهم خیره شده. منم دل و روده م داشت به هم می‌خورد کلاً. اونم از شرایط سوء استفاده کرد و با صدای بلند بهم گفت: «احمد عزیز و احمق من، واقعاً باورت می‌شه که معاون حزب اتحاد و توانبخشی فرانسه، به عدم ایمان خودش اعتراف کنه؟ پایه و اساس من کاتولیکه. چون اونایی که بهم رای می‌دن، برای خدا رای می‌دن. پس منم رای و نظرم به خداست تا رای اونو به من باشه. در نتیجه، خدا وجود داره. با خودم گفتم «حالا گرفتم چی شد!» چون از ته دل احساس تقدس می‌کردم حس کردم که می‌تونم یه امتیازی رو بهش ببخشم. بهش گفتم: «این همون شاهی بر وجود خداست که از طریق باجه‌های اخذ رای میسر می‌شه. البته همچین شاهد بد و غیرموجهی هم نیست! اینم مثل برهان‌های هستی‌شناختی،

غایت‌شناختی، اخلاقی، شکمی، برهان و منطق خوبیه... اما تو هم اینو قبول داری که خدا هرگز نه ناراحت، نه منفیه، نه متناقضه و نه می‌شه بهش نفوذ کرد و این که امیالش چون ناشناخته‌س خشن و ابدی و بی‌زمانه». مادام پمپستن گفت: «حتماً، حتماً، من عجله دارم خدا همه‌چیش خوب و عالی، ولی ادوارد الان منتظره که با هم بریم به بازدید سالانه‌مون از نابیناها برسیم. خب دقیقاً منظورت چیه؟» با طعنه بهش گفتم: «داری با ادوارد می‌ری پیش کسایی که نمی‌تونن ببینن موهات رو اون‌طوری ریختی پایین؟» قرمز شد و گفت: «چه رویی داری! اصن موهات من چه ربطی به خدا داره؟» من که دیگه آب مقدس حسابی مستم کرده بود گفتم: «مری مگدالن پمپستن این خدایی که میل و اراده‌ش معلوم نیس، این خدا خب مساله اینه که بی‌هوشه». خب این جا بود که گذاشت و رفت. یعنی واقعاً گذاشت و رفت. شالش رو هم جلوی صورتش گرفته بود. همون ماتیلد مقدس! خدا تو وجود اون‌ه! مری مگدالن پمپستن قدیس! محافظ یه خدای بی‌هوش!

۲۱. حقیقت (۲)

فندا، احمد.

فندا

احمد

[۱۵۵]

جوجه کوچولوی من که عاقله و همه چی رو می دونه، نترس
آسمون به زمین نمیا، یه بار برای همیشه به من حقیقت رو بگو.
حقیقت! الحق! حق بی خط! اعتماد جوونای این مملکت!
کلاغ خبرچین رو سقف ملت! تو بگو حقیقت، حقیقت
چیه تو چیستی حقیقت؟ تویی که موضوع سوال این زیبای
درخشانی، یا زیبای رخشان که روحم در بدن بی قراره.
حقیقت! چی هست این حقیقت؟ تو روح و روان توئه
این کپسول طلایی که اشکای چشمای سیاهت بهش نور و
درخشش بخشیده؟ یا تو جسم و بدن توئه که من جلوش
باید زیر این آسمونای خالی، زانو بزنم و تسلیم شم؟ یا به
قول رمبو^۱ شاعر، حقیقت تو روح و جسمه، اون جا که زیبایی
حقیقته و حقیقت زیبایی مث این فندای حیرت‌انگیز که

حقیقت رو می خواد، حقیقت کامل و حقیقت محض؟
 اه! مردا، وقتی زنی ازشون یه سوال اساسی و مادر همه سوالات
 رو می پرسه، تو حرف زدن و بازی با کلمات کم نمیارن. ببینین
 چطور یهو تو چشم به هم زدنی، طوفان شنی از کلمات و
 صنایع و آرایه‌های ادبی ترسناک و دهشت‌آور رو برپا می‌کنن!
 حقیقت هیچ‌وقت تو امتداد فریبنده‌ی کلمات نیست احمد کم.
 حقیقت روباه نیست. حقیقت اول اتفاق می‌افته و بعد تو باید
 دنبال رد پاش بگردی.

فندا

بداهه‌پردازی فندا که احمد هم به‌عنوان نمودی از حقیقت به
 آن دعوت می‌شود و در همین حال، فندا او را به نقش کسی
 می‌گمارد که باعث می‌شود این حقیقت دوام بیابد.

[۱۵۶]

(کامل‌الگیج و سردرگم). ای وای! خواهشاً منو عفو کن! ما هیچ‌وقت
 این‌طوری به نتیجه نمی‌رسیم! خیلی زیاده! این همه حقیقت
 یهو خیلی زیاده! حقیقت باید در دوزهای کم بیاد! گوش کن،
 بیا با هم بازی حقیقت رو انجام بدیم. بیا دوتایی این‌جا، تئاتر
 حقیقت راه بندازیم.

احمد

ای آدم کتیف و مکار که مَث یه روباه کوچیک بیابون، پشت
 صخره‌ها پنهن شدی! تئاتر! اصن حقیقت، ربطش به تئاتر
 چیه؟ حقیقت تو عمق ماهیت خودش، اصلاً به نقاب و دروغ
 ربطی نداره! تو همیشه از چیزای خیلی روشن و شفاف،
 تمثیل‌هایی درست می‌کنی و مثال‌های می‌زنی که دیگه بعدش

فندا

هیچ کس نمی‌تونه بگه اون چیزی که مثال زدی حقیقت بوده یا نقابی از یه شعبده و تردستی، که حقیقت رو نقض می‌کنه. حقیقت مَثِ یه طاووسه که بی‌احساس و مغرور، خودش رو جلوه می‌ده.

احمد اما مگه غیر اینه که حقیقت، قرن به قرن از طریق هزاران خطا و هزاران دروغ ظهور کرده؟ نقش بازی کردن منم خودش این قرن‌ها خیال و داستان رو تکمیل می‌کنه! خیلی ساده‌س! من در سکوت کامل، یه حرکتی رو بازی می‌کنم و تو بگو داستان چیه. شاید این طوری و با کلمات بفهمی که بدن نقاب‌دار من چی رو نشون می‌ده و چی رو پنهون کرده.

فندا (با کمی اخم و تخم). یعنی یه روز نیست بیای مَثِ آدم، یه چیز ساده رو بهم بگی و بری.

[۱۵۷]

احمد خب این تو ذات نقاب و نقشمه. بین این رو داشته باش مثلاً.

بداهه‌پردازی و پانتومیم/احمد که با فرضیات بعدی به فندا دیکته می‌شود.

فندا تو می‌خوای بگی که عشق خیلی مشکله.
احمد این حقیقت نیست؟ خب حالا این رو داشته باش.

بداهه‌پردازی در مورد نوعی که در بالا توصیف شد.

فندا حس می‌کنم که تو کله‌گنده‌ی زشت، با این حرکات می‌خوای

بگی که آگه مردی، زنی رو دوست داره، آگه قراره همه چی خوب پیش بره، اون وقت، زنه باید اول خودش این عشق رو اعلام کنه وگرنه، مرده مٹ هویج تو قابلمه‌ی عشق جزغاله میشه.

احمد زنه باید اعلام کنه؟ اعلام کنه که جزغاله‌س؟ مگه حقیقت متعالی همین نیست؟ حالا این چی؟

بداهه پردازی بیش‌تر.

فندا خوشگل درخت نارگیل! صندوقدار دزد دخل سوپرمارکت عشق! حالا داری اشاره می‌کنی که آگه میل شدید یه مرد به بدن یه زن زیبا، با عشق ترکیب بشه، اون وقت شرایط اون قدر بغرنج می‌شه که برای حفظ فاصله با اون فرد، چاره‌ای نیست جز این که پای یه زن دیگه وسط بیاد. ای خوک کتیف! ای گورخر چند زنه!

احمد اه! اینه همون عدالت متعالی جنسی من! تولستوی، نویسنده و پادشاه داستان‌نویسی تاریخ روسیه می‌گه، از ترس زنا فقط زمانی حقیقت رو باید گفت که دارن در تابوتتون رو می‌بندن. یعنی اون دم آخر. می‌فهمی چی می‌گم؟

بداهه پردازی در باب «بستن در تابوت»

من، احمد، از تولستوی شجاع‌ترم. جلوی آتیشی‌ترین و

تندترین عدالت‌های زنانه، نظرم رو اعلام می‌کنم. حقیقت، به دست‌نخورده‌ترین، برهنه‌ترین و گستاخانه‌ترین وجه!

خام، برهنه و گستاخه این حقیقت تو! برهنه و لخته، تا جایی که من می‌دونم. خب حالا کی هس این خانم لختی که باعث می‌شه فاصله‌ت رو با من حفظ کنی، ها؟ نکنه به پروپای پمپستن می‌لولی؟ مردی که از عشق می‌ترسه، به عجیب‌ترین تاثیرهای عروسکی پناه می‌بره! لیاقت همون پمپستنه، ترسوی عوضی هرزه و کلاش؛ لابد اگه بری و جایی دنبال حقیقت‌هات بگردی که آفتاب درنمیاد، بهت سرپناه و خونه می‌ده!

فندا

حالا این چیه؟

احمد

[۱۵۹]

بلداهه‌پردازی.

این دیگه اوج حقیقته! اوج هنر یه مرد احساساتی و رقت‌انگیز! تو داری با این حرکات می‌گی که عشق تو نسبت به من، زیونت رو در قبال هر چیزی که به حیات خود این عشق مربوطه، بریده و ساکت کرده؟ درسته؟ هرچی درخت این عشق بلندتر و تنومندتر می‌شه و به آسمونا می‌رسه، بیش‌تر مجبوری که اونو تو لگافه‌ی زندگی اسرارآمیزت سر به مهر نگی داری؟

فندا

احمد همچنان به بلداهه‌پردازی ادامه می‌دهد.

و داری رو این مساله اصرار می‌کنی، ترسوی عاشق اکروبات

عزیز من! داری می‌گی که قدرت عشق، چه تو عمل و چه تو کلام، باید با دوری و جدایی همراه بشه؟ واقعاً به عقل جن هم نمی‌رسه که زیر این نقاب، همچین آدم پستی باشه! عزیزم این حقیقت تو، همون قدر خوب و خوشگله که پوزه‌ی پرموی یه گراز وحشی!

احمد

اصن کی گفت حقیقت باید خوشگل و زیبا باشه؟ یا خوب؟ شاید چندتا فیلسوف کلاسیک که مسلماً عاشق یه زن سیاه‌پوست فقیه و درخشان بودن! که شاید هیچ‌وقت یکی مٹ تو، اونا رو محاکمه نکرده بود! خب اونا از دور می‌گن که آره حقیقت زیبا و نیک است! اما جلوی تو، شب تابستونی درخشان من! جلوی تو چی؟ این فیلسوفای خوش‌بین و خاص جلوی تو چی می‌گن؟ اونا احتمالاً اینو می‌گفتن.

[۱۶۰]

فندا

فندا هم درست شبیه احمد به پانتومیم روی می‌آورد. احمد با ناراحتی زیادی به حرکات فندا نگاه می‌کند.

هی وای من! تو داری می‌گی که زن، یعنی کسی که عشق بر اش حقیقت رو ایجاد می‌کنه؟ نه، دقیقاً منظور من این نبود.

احمد

فندا

فندا به حرکاتش ادامه می‌دهد..

احمد
خر بیار باقالی بار کن! منظورت اینه که آگه یه زن، حقیقتاً
عاشق باشه، اون وقت حتی بدون حقیقت هم می تونه با مرد
مورد علاقه‌ش حقیقت رو بسازه؟
فندا
احمدم، تو دقیقاً متوجه نیستی چی می گم، چون اون مکر و
حیله‌ت، از مغز و منطق حقیقت، قوی تره.

فندا/ به حرکات خود ادامه می دهد.

احمد
خب خدا مرگم بده! پس تو داری می گی که مهم نیس یه
مرد چی کار می کنه، مهم نیست که دوری و هجران و
آگاهی‌ش چطوریه، همین که یه زن عاشق باشه، خودش
از حقیقت نگرهبانی می کنه، آره؟ از حقیقت مرد یعنی؟ واقعاً
[۱۶۱]
فکر می کنی که می شه این مفهوم وحشتناک رو نمایش داد؟
حقیقت مردانه‌ی منو، حتی آگه من هر روز پنهون نگه دارم
هم، تو ازش نگرهبانی می کنی؟
فندا
خب داری نزدیک می شی ولی هنوز اصل مطلب رو نگرفتی.

فندا/ برای آخرین بار پانتومیم بازی می کنه.

احمد
(در حالی که جلوی فندا روی یک زانو می نشیند). حالا گرفتیم! آفرین!
من تسلیمم! من غلط کردم! لخت، با خرقه‌ای به تن و طنابی
دور گردنم!
فندا
اه! خرقه! خیلی جذابه! لخت؟ باشه شاید. طناب؟ آگه شرایط

بدتر شد مشکلی نداره، بذار ببینیم چی کار می شه کرد. اما واقعاً این دفعه حقیقت رو فهمیدی؟ می بینی که هنوز هم حقیقت، مثل جنب و جوش تو خیابونا داره کار خودشو می کنه و جواب می ده، خیابونایی که توش مردا و زنا مدام در حال بر خورد با هم و ارتباط با همن؟

احمد تو چطور تونستی خصوصی ترین فکر منو که همه ش سعی

می کردم ازت پنهون کنم، بفهمی؟

فندا خب الکی نیست که این همه دارن می گن. حتی فیلسوفای

به درد نخوری مثل تو هم که فقط بلدن با کلمه بازی کنن و با حرف فریب بدن هم، کمی به این مساله شک داشتن.

احمد به چی شک داشتن؟

فندا [۱۶۲] این که حقیقت یه زنه.

احمد درسته! حقیقت یه زن برهنه س که از دل یه چشمه بیرون میاد!

فندا بدم نمیاد دوباره برگردم اون جا.

احمد برگردی کجا؟

فندا برگردم به همون چشمه. با تو.

احمد با تو! حتماً عدالت درخشان من، بریم زیر نور حقیقت بخواییم!

فندا اما یادت باش! هرچی که حقیقت رو محکم تر در آغوش

بگیری، بزرگ و بزرگ تر می شه، مٹ یه دریاچه بعد از یه

بارون سیر!

فندا با عشوه و ناز صحنه را ترک می کند. احمد قبل از این که

به دنبال او برود، به تماشاچیان چشمکی می زند:

احمد

خیلی بهش می چسبه که مثل پادشاهای فاتح راه بره و فخر
بفروشه. حتی با این که شکست خوردهم و زانو زدهم هم، تا
زمانی که در تابوت رو نداشتن، از حقیقت چیزی نمی گم!

خارج می شود.

۲۲. فلسفه

احمد، فن‌دا، موستاش، مادام پمپستن، رویارب.

صحنه مانند یک کلاس درس است که در آن احمد معلم است - و مادام روی سکوی مخصوص جلوی کلاس، با چوبی در دست قدم می‌زند - و در این کلاس چهار شاگردش موستاش، رویارب، مادام پمپستن و فن‌دا حضور دارند.

[۱۶۴]

بعدِ همه‌ی اینایی که بهتون گفتم و اونایی که نگفتم و همون قدر مهمن، بعد همه‌ی چیزایی که شما به خودتون تو تخت خواب، دیشب به خودتون گفتین، بعد نماز مغرب دیشب که با خداتون خلوت کردین، یا با بودایی که آب نمی‌خوره حتی زمان خشکسالی، به خاطر وزغ‌های مقدسی که ممکنه تو آبا زندگی کنن، یا به یهوه که مردمان خودشو انتخاب کرده، خوش به حال کسایی که انتخابشون نکرده؛ یا به عیسایی که اگه با اردنگی هم بزنی ش باز اون یکی لپشو طرفت می‌گیره،

احمد

و برای کسایی که لپ راستشونو گرفتن، آتیش درست می‌کنه که کبابشون کنه، یا اصن اگه کلاً اهل نماز و دعا نیستین، خب به هر حال چه بخوایم چه نخوایم همه سکولاریم این جا، بعد از همه‌ی اینا و یه چندتا چیز دیگه، شما باید یه آزمون شفاهی بدین که یک‌هشتم نمره‌ی نهایی سطح متوسطه برای رفتن به کلاس‌های سطح بالاتره. محض احترام به اصل اساسی جمهوریت تو مدرسه‌ها، اصل برابری در آزمون‌ها، برای همه یه سوال مطرح می‌شه. ضمناً برای احترام به اصل اساسی مشارکت و آموزش دموکراتیک، یعنی اصل «اگه این حرف رو من بزنم، معتبرتر و موثق‌تر از اینه که دیگری اینو بگه»، هرکدوم از شما می‌تونین بعد از این که دیگری حرفاش تموم شد، صحبت کنین و جوابتون رو بگین. خب پس امروز، روز حسابه. امروز باید هرچی دارین، رو کنین و نشون بدین تو این شیش ماه که خودتون رو وقف بیداری و انضباط روحیه‌ی انتقادی تون کردین، تو مغزاتون چه جرقه‌ها و ایده‌های خلاقانه‌ای دارین. سوال اینه: «فلسفه چیست؟»
روبارب از تو شروع می‌کنیم.

[۱۶۵]

روبارب

فلسفه، عشق به خرد و حکمته. حکمت به معنای انسان بودن در تمام روابط انسانی. روابط انسانی یعنی احترام به تفاوت‌های یکدیگر. تفاوت من با دیگری، یعنی اون شبیه من نیست. و من، یعنی اون چیزی که پایه‌ی همه‌ی وجوده. در نتیجه، فلسفه یعنی عشق اون چیزی که اساس تمام وجود و موجودیته، به

اون چیزی که باهاش فرق داره.

احمد (با حالتی تهدید آمیز). قبل از این که این جواب کاملاً رویارویی رو حسابی به نقد بکشم، کسی نظری نداره؟

موستاش (در حالی که آب دهانش را روی زمین می اندازد). خب آگه من از اساس، اون چیزی که باهام فرق داره رو دوست نداشته باشم چی؟ آگه برینم تو صورتش چی؟ اون وقت، فلسفه این جا چی میگه؟

فندا بین رفیق بهترین کاری که می شه برات کرد اینه که یه سیخ بکنن تو تنت مٹ یه توله خوک بگیرن رو آتیش و اون وقت کاملاً از لحاظ فلسفی اون گالهی کثیف بسته می شه.

احمد ساکت باشید ببینم! روبراب، من از بیست به تو سه می دم. شک ندارم که این فلسفه رو تو از روزنامه ها یاد گرفتی! خب پمپستن تو بگو فلسفه چیه؟

مادام پمپستن ادوارد همیشه می گه: «فلسفه، هنر استفاده کردن از ضایعاته». منم همیشه این جواب رو بهش می دم که: «منم یه چند تا ضایعهی گوشتی رو تنت می بینم که بدم نمیاد از شون استفاده کنم».

پمپستن می خندد در حالی که دیگران باریش خند به او نگاه می کنند.

روبارب ضایعات چی؟ می شه بگی فلسفه از ضایعات چی استفاده می کنه؟ زباله های هسته ای؟ اضافهی غذاها و مثلاً سوپ ها؟ درست متوجه شدم؟

مادام پمپستن احمق! وقتی که همه چی رو فراموش کنیم، فقط فرهنگه

که می‌مونه. واسه همین، فلسفه از ضایعات و باقیمونده‌های فرهنگ استفاده می‌کنه، وقتی که ما همه‌چی رو از یاد بردیم. اینه داستان.

موستاش

(درحالی‌که آب دهانش را روی زمین می‌اندازد). خب آگه این فرهنگ شما به یه ورم هم نباشه چی؟ مثلاً آگه فک کنم همه‌ش چرت و پرت‌ه؟ این روشنفکرا و فیلسوفایی که همه می‌دونن یا یه مشت عربن، یا یه مشت مخنث یا عرب مخنث، کارا آگه با اینا بود، می‌دونین چه بلایی سرمون تو سارژ لکورنی می‌اومد؟ خب، دقیقاً داستان اینه که فلسفه‌ی ملت فرانسه در وضعیت خیلی خوبیه.

فندا

آگه کسی این خوک گنده‌بک رو خفه نکنه، خودم پا می‌شم سرش رو می‌برم! کله‌ای که هیچی توش نیس.

[۱۶۷]

احمد

می‌شه بس کنین و آروم باشین؟ مادام پمپستن سه از بیست. لغت فرهنگ، تهی‌ترین و فریبکارانه‌ترین کلمه‌ی دوران مدرنه. شما اصن بگو «هنر»، بگو «علم» بگو «سیاست» بگو «عشق» حتی بگو «میل» آگه می‌خوای و حتی آگه دوس داری بگو «فکر»، ولی من مطلقاً قدغن می‌کنم که کسی این‌جا از دهنش بپره و بگه «فرهنگ». خود این کلمه رو قبلاً خوردن و نشخوار کردن و شده این، حالا فک کن مزه‌ی پس مونده‌ی چیزی که خودش پس مونده و ضایعاته، چیه! حالا فندا، تو که انقد حرف می‌زنی، بگو ببینم فلسفه چیه.

فندا

فلسفه، یه ابتکار خلاقانه و زیرکانه‌س که چند تا مرد دقیق و

ظریف، در درجه‌ی اول برای خوش آمد و فریب زنا درستش کردن که می‌شه اونو با کوکو، کوکو کردن و نوک‌زدن کبوترا یا راه رفتن خاص طاووس‌ها موقع جفتگیری، مقایسه کرد. بعدشم، در درجه‌ی دوم، فلسفه یه تکنیک زیرکانه‌س که با اون می‌شه یه چرم گاوی رو شبیه یه پارچه‌ی براق نشون داد. **مادام پمپستن** (با بدجنسی خاصی). من این دختره رو می‌شناسم، که چون سواد نداره همین که یه فیلسوف-کبوتر شروع می‌کنه براش سوت می‌زنه، به دامش می‌افته. زنای امروزی و فعال، الان دیگه گول این بازیارو نمی‌خورن!

فندا دقیقاً همین طوره عزیزم، همینومی خواستم بگم! پس برو جلوی مدیرای جوون تو دفتر ادوارد، کمر و دامنت رو تاب بده مادام پمپستن! این فیلسوف، این مفهوماها و ایده‌های طلایی و درخشانشو برای تو یکی نمی‌گه!

موستاش خب اگه من به یه ورم نباشه که مثلاً جلو چند تا ضعیفه خودمو مٹ کفتر کوچیک کنم چی؟ هااا؟ من که حاضرم گردو هام رو بهشون نشون بدم، می‌فهمی چی می‌گم که! خانوما! می‌خواین گردو هامو ببینین؟

روبارب آقای احمد! لطفاً جلوی این الفاظ رکیک و ضد زن رو بگیر! بیاین لطفاً این بحث رو با احترام به دیگری و درک همه‌ی فرهنگ‌هایی جلو ببریم که برای جو دوستانه و شاداب دهکده‌ی جهانی مون بهش نیاز داریم.

فندا یعنی گردوها، با کاشت و برداشتشون با هم؟

فندا بعد از این جمله، با لگد ضربه‌ای به بیضه‌های موستاش می‌زند و او از درد خم می‌شود و به خود می‌پیچد.

احمد

خب این بحث داره به جاهای خوبی می‌رسه. استدلال‌ها داره بهتر و شفاف‌تر می‌شه. خب فندا! جوابت رو به صورت عملی هم دیدم که از لحاظ زیبایی و ظرافت چیزی کم نداشت. آگه زیبایی و ظرافت، تنها ملاک ما بودن، اون وقت می‌شد از بیست بهت شونزده داد. اما خب اون عمل نشات گرفته از یه نگرش ضد فلسفی ناپسند بود که ممکن بود به خاطرش یه صفر کله‌گنده بهت بدم. به هر حال، بهت فرصت می‌دم که برای دفعه‌ی بعد، بیش‌تر بخونی.

فندا

تو به جای این که برای بیش‌تر خوندن به من فرصت بدی، [۱۶۹] بهتره یه کمم به تو بستر بودن با من فک کنی.

احمد

موستاش

بحث رو عوض نکن. موستاش حالا تو بگو فلسفه چیه؟ فلسفه یعنی وقتی که آدم شغش راحت باشه، مثلاً سرکارگر باشه، امنیت داشته باشه، فرانسه واسه فرانسویا باشه، ناقلان ویروس ایدز تو آسایشگاه‌های نگهداری مریضای ایدزی باشن، مثل اون قدیم قدیما قبل از این که این طوری همه چی رو به کثافت بکشن، مثل اون زمانا که مریضا و آدمای غیربهداشتی و ناپاک رو می‌بردن تو قرنطینه‌ها نگه می‌داشتن. فلسفه یعنی وقتی که تو فوتبال یه مشت طرفدار دو آتیشه‌ی عرب از خاورمیانه و قرون وسطی نیان بریزن سرت و بزنت. فلسفه‌ای که برمی‌گرده به قبل از این که همه چی این طوری

خراب بشه، زمانی که نه معتادی بود، نه همجنس‌گرایی،
نه عربی، نه چینی‌ای، نه مشکلی، نه سقط جنینی، نه آدمی
که فک کنه روشنفکره، نه هیچی، می فهمی منظورم چیه؟
فلسفه‌ی واقعی مال زمانیه که هیچی وجود نداره جز مردم
فرانسه و ارتش فرانسه.

فندا یه ملت احمق! فلسفه‌ی احمقایی که چیزی جز حماقت نمی فهمن!
روبارب خانم فندا، من با این خشونتت که در شما حس می کنم، مخالفم.
ما باید به حرفای آقای موستاش گوش بدیم که می گ: ما باید
اون درد پنهان و نهفته رو بشناسیم! درد دنیای بدون ریشه!

مادام پمپستن (در حالی که ناخن هایش را سوهان می کشد و با گستاخی برای خودش
سوت می زند). بی خیال روبارب. همینه که هست. به این می گن
اصل این همانی، درسته احمدخان؟ الف با الف یکسان و همسانه.

[۱۷۰]

فندا یه چیزی هم از لحاظ این همانی مثل روز واسم روشنه، اینه
که یه فاحشه، همیشه فاحشه‌س!

احمد (با درماندگی و ناراحتی). خانوما! آقایون! ما خیلی خیلی از فلسفه
دور شدیم... موستاش، من به تو نمره‌ی صفر رو می دم. تلاش
تو در زمینه‌ی فلسفه‌ی پوچ‌گرایانه و خاص عرق خورا، کاملاً
شکست خورده. این تلاش تو، تو ساحل گهی اگزستانسیال
به گل نشست. البته اگه بفهمی منظورم چیه.

موستاش نه اصلاً متوجه نشدم.
مادام پمپستن اون گفت که تو یه گهی بیش نیستی.

روبارب استاد! شما اصن از خط مشی حزبی در مورد حق آزادی بیان

پیروی نمی‌کنینا!

فندا

احمد، تو که نمی‌خوای تا خود شب با این نوابغ که ذهنشون
مثل ظرف نمونه‌گیری ادرار خالیه، بحث کنی، ها؟

احمد

شاگردای عزیز من، فلسفه دقیقاً یعنی اندیشیدنی که محتوای
واقعیش، خود اندیشیدنه. یا اندیشیدن‌ه‌است. چون انواع
مختلفی از اندیشیدن وجود داره. تو ریاضی، تو شعر، تو
عشق، تو سیاست هم حتی اندیشیدن داریم، البته آگه وجود
داشته باشه که خیلی اتفاق نمی‌افته. حالا فلسفه، یعنی وقتی که
اندیشه می‌پذیره که با تمام این اندیشیدن‌های مختلف مواجه
بشه. اندیشه، در مقابل انواع مختلف روش اندیشیدن. فلسفه
اینه. فلسفه، می‌بینه که تو اندیشیدن چیزی هست که ناگهان
اتفاق می‌افته، چیزی که پایداره و چیزی که نیاز داره بیش‌تر
روش کار بشه. لحظه‌های متناهی مختلفی از یه نوع ساختار
نامتناهی وجود داره. تو فکر و اندیشه، شادی هست، شور
هست، شادابی هست، لذت هست. این یعنی این که فلسفه
هم، برای شادی و لذت اندیشیدن فضا رو آماده می‌کنه. شما تو
این امتحان شفاهی خوب نبودین و به نظر من مهم‌ترین دلیل
اینه که، به اندازه‌ی کافی شاد نیستین. به اندازه کافی به شادی
اندیشیدن اعتقاد ندارین. بیش از حد غر می‌زنین، بیش از حد
تلخین، بیش از حد نفرت دارین و بیش از حد دشمنی می‌کنین.
هر چقدر که دنیا حال به هم زن باشه، که البته هس، همیشه
یه چیزی هست، یه نقطه تو وجود خودتون، یه نقطه‌ای که

محرمانه و مبهمه، یه چیزی که غیرمنتظره‌س، گاهی حتی واسه خودتون تعجب آورده، و اون می‌شه نقطه‌ی شروع برای کشف اون نقطه مبهم. این نقطه رو خوب بچسبین! پیداش کنین و رهاش نکنین! فلسفه هدف دیگه‌ای جز این نداره. به بقیه هم بگین که دنبال این سوال و نکته برن و پیداش کنن! دقیقاً همین نکته‌س که به شما قدرت فکر کردن و لذت‌شو می‌ده. این نقطه، نقطه‌نظر و دیدگاه شماست، چیزی که به همه این فرصت رو می‌ده که از خودتون چیز نویی بسازن و تقلید و تکرار نکنن. به‌هرحال، تکرار راهیه که به فریب و رنج ختم می‌شه. از تکرار کردن دست وردارین، درجا نزنین، هر جا که هستین. سعی کنین که شبیه کسی نباشین و کسی هم نتونه شبیه شما بشه، نه فقط به این خاطر که شما خودتون هستین، بلکه به خاطر این که شما تو وجود خودتون یه نقطه فعال رو پیدا کردین که شمارو از خستگی و یکنواختی تون متمایز می‌کنه.

[۱۷۲]

پس احمد، فلسفه مٹ وقتیه که خورشید اول صبح، ابرها رو می‌شکافه یا وقتی که بعد زمستون، صدای اولین پرنده‌ی بهاری رو می‌شنوی.

فندا

دقیقاً همینه نور زندگی من! فلسفه همون چیزیه که به ما کمک می‌کنه تو این تکرارها، یه وقفه‌ای ایجاد کنیم که خودمون رو جدا کنیم! خودمون رو از خودمون جدا کنیم! بعد با اون امر واقعی‌ای که درون ماس و ما رو می‌شکافه، اندیشیدن و شادیه که به بار میاد. آهای مردم مرده: بیدار شید!

احمد

۲۳. تصمیم

احمد. کامی

[۱۷۳]

کامی روی لبه صحنه نشستہ است و سیگار می کشد. او
همزمان در حال گوش دادن به تصنیف عاشقانه‌ای است
که از رادیوی دستی اش پخش می شود. احمد وارد می شود،
لحظه‌ای به او نگاه می کند و بعد:

کامی! پس کی تصمیمت رو می گیری؟
تصمیم؟ ولمون کن! فایده‌ش چیه؟
یعنی چی فایده‌ش چیه؟ کلاً آگه تصمیم و قطعیت نباشه که
دیگه نمی شه حتی فایده‌ای وجود داشته باشه! آگه تو از قوه‌ی
تصمیم‌گیری ت استفاده نکنی، حتی چیزایی که مفیدن هم
دیگه بی فایده می شن. یا باید ازش استفاده کنی یا از دستش
می دی کامی! آگه از دستش بدی که کارت ساخته. تصمیم
بگیر! یه تصمیمی بگیر! انتخاب کن خب! مثل احمقا نباش!

احمد

کامی

احمد

بہش فک کن: وقتی تصمیم می گیری یہ شور و شوقی توش
ہس، ولی وقتی تصمیم نمی گیری انگار مردی. تصمیم
گرفتن یا خودکشی کردن! مسالہ این است.

باداہہ پردازی در باب «تصمیم گرفتن» و «مردن».

کامی آروم باش مرد. تصمیم؟ تصمیم چی؟ اصن این تصمیمی کہ
می گی چیش مهمہ؟ بذار تو حال خودم باشم و این سیگارو
دود کنم، خب؟

احمد اوہ، تصمیمات رو داری دود می کنی! دود کامی دود! نکنہ
فقط دلت می خواد توضیحای مبہم و روہوا بشنوی؟ برای
احمد کہ دیگہ وقتش رسیدہ.

[۱۷۴]

کامی واسہ تو کہ ہمیشہ وقتش رسیدہ. انقد رسیدہ کہ فک کنم
دیگہ کم کم ساعتاً ہم اعتصاب می کنن! ولی ہیچی واسہ من
نرسیدہ. اصن برای کی مهمہ کہ الان ساعت چندہ؟ فقط بذار
بہ این آہنگ «چشم آبی ببر قرمز» گوش بدم، باشہ؟

احمد نہ! نہ! تصمیم بگیر! تصمیم بگیر! تصمیم، برای فکر و اندیشہ،
مثل جاذبہی ماہ برای دریا، نیروی حرکتہ، نفس موجہای
اندیشہ است! نکنہ می خواد فکر و اندیشہت مٹ یہ برکہی
بی حرکت و یہ دریای مردہ بگندہ؟

کامی چرا، کاملاً. کاملاً.

احمد حالا می بینی! تو ہمین جا جلوی من تصمیم می گیری، بہت

قول می‌دم!

کامی اینو باش! یعنی تو داری تصمیم می‌گیری که من تصمیم بگیرم! تصمیمت رو داری بهم تحمیل می‌کنی. وای، آزادی به این میگن.

احمد هر تصمیم که واسه تو به درد بخوره، به تصمیم یه آدم دیگه‌ای در مورد این که تو از چی استفاده کنی بستگی داره. فایده‌ی تصمیم‌گیری اینه که باعث می‌شه از بند تصمیم آدم دیگه‌ای که تو رو اسیرت می‌کنه، آزاد بشی و همین‌طور تصمیم اون آدم هم بستگی به تصمیم یه نفر دیگه داره و همین‌طور این داستان ادامه داره؛ هر کی که می‌خواد بند تصمیم یه نفر دیگه دور گردنش نباشه و خفه‌ش نکنه، باید تصمیم بگیره.

[۱۷۵]

کامی خب حالا کافیه! این خزعبلاتی که داری به خوردن من می‌دی حالمو به هم می‌زنه! خب این داستان تصمیم‌هایی که گفتی مثل ماهی تون تو کنسروا، کنار هم چپیدن و به هم مربوطن به کجا برمی‌گرده؟

احمد خب این برمی‌گرده به اولین نفری که برای خدمت به خودش تصمیم گرفت. به اولین کسی که اولین بار کاری رو انجام داد. به خدایی که داشت حوصله‌ش سر می‌رفت و گفت چی کار کنم که یهو تصمیم گرفت کیهان رو خلق کنه. پس می‌شه گفت این یه تصمیم محض بود که طبق هیچ تصمیم دیگه‌ای نبود.

بداهه پردازی در باب آفرینش جهان.

کامی
یعنی اون ماهی تون عظیم که کنسر و تون ماهی رو خلق کرد!
با این وضعیت کثافت بار دنیا، بهتر بود این خدای شما به
خواب و استراحتش ادامه می داد.

احمد
خب تو هم داری مث اون تصمیم می گیری. تو هم می خواهی
بدون این که به کسی جواب بدی و بدون این که بخوای از
بند کس دیگه رها بشی، کارتو شروع کنی. چون من شخصاً
خودم می خوام برم بخوابم، می خوام غایب باشم. کامی تو باید
منو هیپنوتیزم کنی.

کامی
هیپنوتیزم کنم؟ طرف کلاً دیوانه س.

احمد [۱۷۶]
کسی که هیپنوتیز شده دیگه نمی تونه تصمیمی بگیره؛ اون
خودشو از زنجیره ی کلی تصمیمات دنیا رها کرده. دیگه
در عدم شناوره و تو در مقابل عدم تصمیم گیری من قراره
تصمیم حساسی بگیری. پس باید تصمیمت مثل خدا محض
و کاملاً ناب باشه. بیا! چوب منو بگیر. خب. حالا اونو به
طرف صورت تم بگیر و واضح بگو: «قصاب، نونوا، سگ گله باز»
کامی
چی؟ فک کردی من کم دارم؟ «گله ی سگی که نونوا قصابی ش
کرد؟» «گله ای که نونوا تو قصابی باهاش سگی بازی کرد؟»

کامی بی اختیار می خندد.

احمد
قضیه جدیه خانوم! مساله به نمایش کشیدن اختیار شماس!

مساله تصمیمیه که در قبال دیگران مسئولیتی نداره! مساله تصمیم به تصمیم گرفته! عجله کن! هیپنوتیزم کن! با چوبی که گرفتی جلوی صورتتم سه بار بگو: «قصاب، نونوا، سگ گله باز!»

بداهه پردازی در مورد این تم: کامی همچنان که بی اختیار می خندد، تلاش می کند که کاری را که احمد از او خواسته انجام دهد، ولی یا حرکتش درست نیست و یا کلمات را درست نمی گوید و دوباره از ابتدا شروع می کند. در همین حال احمد خونسرد و کاملاً جدی است.

بسه دیگه! یا هیپنوتیزم کن یا من هیپنوتیزم می کنم و بعدش از اون حالت هیپنوتیزم شده ت سوء استفاده می کنم و از همه جا بهت تجاوز می کنم.

حروم زاده! از همه جا؟

بدون استثنا!

(در حالی که چوب را جلوی صورت احمد گرفته) خب حالا که این طور شد... «قصاب، نونوا، سگ گله باز. قصاب، نونوا، سگ گله باز. قصاب، نونوا، سگ گله باز.»

کامی

احمد

کامی

بدن احمد سفت و شق و رق می شود، چشمانش ثابت و بی حرکت شده و او همان طور صاف و ایستاده باقی می ماند. دستاتش در دو طرف آویزان می افتند، گویی ایستاده به خواب رفته است. کامی دور احمد چرخ می زند، وارس می اش

می‌کند، لمسش می‌کند، سقلمه‌ای به او می‌زند ولی هیچ
واکنشی نمی‌بیند.

احمد! احمد! مسخره‌بازی بسه دیگه! داری منو می‌ترسونی
دیگه احمد!

دوباره همان کار.

خب! اصن به درک. آگه دوست داری ادای مرده‌ها رو دربیاری،
من اصن برام مهم نیست.

کامی دوباره روی زمین می‌نشیند. سیگاری روشن می‌کند و
قیافه‌ای بی‌تفاوت به خود می‌گیرد.

[۱۷۸]

می‌دونی، این طوری کاملاً زشت و ترسناک به نظر می‌رسی.
انگار عصا قورت دادی.

کامی بیش‌تر ادای بی‌تفاوتی در می‌آورد. سپس بلند می‌شود
و دور احمدی که شبیه مجسمه شده راه می‌رود، به او دست
می‌زند و دوباره می‌نشیند. کامی وانمود می‌کند که دیگر به او
نگاه نمی‌کند ولی نمی‌تواند نگاهش را گاه و بی‌گاه از احمد
بگیرد. احمد زمانی که مطمئن می‌شود کامی به او نگاه نمی‌کند،
برای مخاطبین شکلک‌های بامزه‌ای در می‌آورد و وقتی
احساس می‌کند که کامی می‌خواهد به او نگاه کند به حالت
مجسمه وارش برمی‌گردد. بداهه‌پردازی در این موقعیت.

انقدا هم بامزه نیستا!

تکرار موارد بالا.

شاید واقعاً هیپینو تیز شده!

کامی چویش را طرف احمد می‌گیرد.

«قصاب، نونوا، سگ گله باز»

کامی این کار را چندباری تکرار می‌کند و هر بار به دور احمد
چرخ می‌زند و در زاویه‌های مختلف چوب را به سمت احمد
می‌گیرد و دوباره همان ورد را می‌خواند. هیچ واکنشی از احمد
دیده نمی‌شود - حداقل کامی هیچ واکنشی از او نمی‌بیند.

[۱۷۹]

احمد! احمد! تو دیگه هیپینو تیزم نیستی! چه کودنیه‌ها!

کامی دوباره همان قیافه‌ی بی‌تفاوتش را می‌گیرد. مشخص
است که هر لحظه نگران‌تر می‌شود.

شاید بهتره از ترفند زیبای خفته استفاده کنم. نه این که احمد
زیبا باشه ها. حتی ناز هم نیست قیافه‌ش. عن آقای خفته
بیش تر بهش میاد. احمد! بیدار شو دیگه! بدو! من این جام
شاهزاده‌ی دلربای تو!

کامی به احمد نزدیک می‌شود. چند باری گونه‌اش را با لبش لمس می‌کند و بعد عاشقانه او را می‌بوسد.

احمد می‌بینی؟ تو تصمیمت رو گرفتی! این یه مثال عالی از یه تصمیم محضه!

کامی من تصمیم گرفتم؟ کدوم تصمیم؟

احمد تو تصمیم گرفتی که منو ببوسی! بدون این که من تو این تصمیم نقشی داشته باشم، منی که هیپنوتیزم شده و بی تصمیم بودم و کاملاً به یه موجود ناملموس تبدیل شده بودم. بوس تو، یه تصمیم کاملاً محض بود در حد آفرینش جهان! این یه بوس بر مغاک بود!

کامی [۱۸۰] (باعصانیت). توفک کردی می‌توننی با این نقش بازی کردن‌های مسخره سربه‌سر من بذاری! بیا! بگیرش!

کامی با چوب، ضربه‌ای به احمد می‌زند.

احمد ایول! اینم یه تصمیم دیگه! تصمیم‌های کامی دارن سریع و آتیشی از راه می‌رسن. یه بوس، یه ضربه با چوب، یه بوس، یه ضربه با چوب، یه بوس... تو الان همه‌ی تصمیم‌های زنونه‌ای که می‌شه تصور شو کرد گرفتی! عشق و نفرتی که دارن یکی می‌شن! احمد فیلسوف بود سمت، آره؟ بیش‌تر بهت میاد احمد کلاهبردار باشی!

۲۴. این همانی و دیگری

احمد، بدل اول و بدل دومش.

احمد باقیافه جادی و مصممی شبیه یک استاد، وارد می‌شود
و به دنبال دو بدلش که درست شبیه به او لباس پوشیده‌اند
روی صحنه می‌آیند.

[۱۸۱]

آقایون، امروز روز بزرگیه. بعد از ماه‌ها تمرین و آماده‌سازی
روانی، قراره برای اولین بار نقش احمد رو بازی کنین. مدام
اینو به خودتون گوشزد کنین، گرچه شاید غیرممکن به نظر
برسه، ولی به خودتون بگین که حالا شما احمدین، مث احمد
راه برین و مث اون حرف بزنین. مسلمه که شما مث احمد
نمی‌تونین فک کنین ولی خب تو تئاتر این چیزا مهم نیست.
متوجه شدین چی میگم؟

احمد

بله استاد. من همه چی رو فهمیدم.

بدل دوم

نه استاد عزیز. من هیچی نفهمیدم.

بدل اول

بدل دوم احمد
 بله همکار عزیزم. من هیچی نفهمیدم.
 تو چطور هم می گی همه چی رو فهمیدی و هم می گی هیچی
 نفهمیدی؟

بدل اول احمد
 خب چون کلاً هیچی نمی فهمه.
 بدل دوم احمد
 درسته استاد. من هیچی نمی فهمم کلاً.
 اما خودت گفتی که همه چی رو فهمیدی.

بدل دوم احمد
 شما گفتی که من باید همه چی رو بفهمم. پس چون احمدم،
 چون مثل شمام، همه چی رو می فهمم. اما بعدش این گفت
 که هیچی نفهمیده. چون اونم احمده مثل شما، در نتیجه منم
 مثل اونم. این همون دیگریه که با من یکیه. پس من چون
 با این یه نفر دیگه که با من همسانه، همسانم، منم مث اون
 هیچی نفهمیدم دیگه.

[۱۸۲]

احمد بدل اول
 (رو به بدل اول). اما حالا تو چرا هیچی نفهمیدی؟
 چون توضیحاتت مسخره بود. احمدی که تو بازی ش می کنی
 واقعاً شبیه اون احمدایی نیست که آدم تو ساختمون سازی
 می بینه. او نا اصن یه آدم دیگه ن. بدبختن، مظلومن، درموندهن.
 ولی تو میای به ما می گی که ما باید شبیه تو شاداب، سرزنده
 و پر از جنب و جوش باشیم و یه خشونت لذت بخش تو
 وجودمون باشه. اونابی سوادن، ولی تو به ما گفتی که فیلسوف
 و استاد زبان فرانسه باشیم. پس این، این همانی ای که تو می گی
 یعنی دیگری بودن. این مسخره و احمقانه س.

احمد
 (رو به بدل دوم). خب حالا تو بگو که نظرت در مورد توضیحات

تثاثری من چیه؟

بدل دوم یعنی من در مورد اون نظرات چی فک می‌کنم؟

احمد درسته، تو در مورد اونا چی فک می‌کنی احمق؟

بدل دوم به نظر من، احمقانه بودن.

احمد (با عصبانیت). خب چرا این توضیحات من احمقانه بودن؟

بدل دوم چون من یه احمقم.

بدل اول بدل یه بدل، که بیش‌تر از احمدای دیگه به احمد واقعی شبیه،

الزاماً باید یه احمق باشه.

بدل دوم اگه اون‌ی که شبیه منه، بگه من احمقم، به این خاطر که اون

الزاماً از این موضوع باخبره. اگه اون ندونه که خودش هم یه

احمقه، نمی‌تونه بفهمه که منم هستم، منی که یه نفر دیگه‌م،

ولی مثل اون یه احمقم.

بدل اول یعنی تو داری تلویحاً می‌گی که من عقب‌مونده‌م؟

بدل دوم عقب‌مونده رو نمی‌دونم. ولی مسلماً احمقی. چون خودت

بهم گفتی که هستی.

بدل اول خب من فقط گفتم که تو احمقی نه من، عقب‌مونده!

بدل دوم پس تو خودت هم عقب‌مونده‌ای، غیر از این که احمقی.

احمد آروم باشین جفتتون! من می‌خوام بدونم علتش چیه که چون

تو (رو به بدل دوم) یه احمقی یا حتی یه عقب‌مونده، در نتیجه

توضیحات منم احمقانه‌س.

بدل دوم خب چون توضیحات تو هوشمندانه و فوق‌العاده‌س و باعث

می‌شه ما کاملاً بفهمیم که احمد اصن چیه.

بدل اول این غار نشین رو داشته باشین که فک می کنه احمده! می گه توضیحات اون آقا چون هوشمندانه س، احمقانه س! یعنی قشنگ داره دیوونه م می کنه!

احمد نه اصلاً! کاملاً درست می گه! اگه توضیحات من هوشمندانه باشه، چون اون یه احمقه، فک می کنه که توضیحاتم احمقانه س. چون حماقت، یعنی اشتباه گرفتن چیزی با امری که ماهیت و ذاتش با اون متفاوته. برعکس (رو به بدل اول)، اگه تو، توضیحات هوشمندانه ی منو احمقانه بدونی، این به خاطر اینه که تو یه احمقی.

بدل اول اما اونا هوشمندانه نیستن، احمقانه ن!

رو به بدل دوم:

[۱۸۴]

تو هم احمقی چون فک می کنی که این احمد استادت، با اون احمدای دیگه یکسانه، در حالی که اون در بهترین حالت، شبیه خودته و اونی که شبیه دیگرانه، منم.

بدل دوم البته که همین طوره. من همه چی می فهمم.

احمد چی می فهمی؟

بدل دوم این که خب یه احمدی هس که مث احمدای دیگه س، احمدی که با احمدای دیگه فرق داره، احمدی که با احمدای مشابه، فرق داره و احمدی که شبیه احمدای مشابه.

بدل اول بالاتر از همه منم که با خودم تو نقش احمد، یکی م و بعد شما

- دوتا که در مقابل دیگران اصن عددی حساب نمی شین.
- احمد** خب حالا گوش کن! یہ امتحان خیلی ساده انجام می دیم. هر کدومون سعی می کنیم در نقش احمد، تا حد امکان روی صحنه بازی کنیم. هر کدوم هم واقعاً مٹ احمد راه می ریم و مٹ احمد حرف می زنیم. در حین راه رفتن هم هر کدوم باید بگیم: «من احمد فیلسوف هستم که می توانم آن کسی را که شبیه احمد است، از آن کسی که با او تفاوت دارد، تشخیص دهم.» بعدش دوباره میایم و بهترین احمد رو انتخاب می کنیم.
- بدل اول** خب بعد چطوری بهترین احمد رو انتخاب می کنیم؟ می شه لطف کنی اینو بگی قربان؟
- احمد** خب این کارو به صورت دموکراتیک انجام می دیم. رای می گیریم. بعد از این آزمون، هر سه تایی مون یہ هیات منصفه تشکیل می دیم و به بهترین احمد رای می دیم.
- بدل دوم** من همه چی می فهمم! ما به اونی رای می دیم که مشابه احمده.
- بدل اول** مشابه کدوم احمد، احمق؟
- بدل دوم** طبق آخرین گزارش ها، من عقب مونده بودم، نه احمق. کودن. نه احمق و نه عقب مونده. یعنی واقعاً تقدس و بزرگی دموکراسی رو زیر سوال می بری؟ حکومت رای اکثریت رو؟
- بدل دوم** عمراً! ما به کسی رای می دیم که شبیه احمده و کسی رو هم که بیش از حد متفاوت باشه، می ندازیمش تو مستراح.
- بدل اول** (درحالی که گویا ایده ای به ذهنش رسیده و می خواهد آن را به بدل دوم بگوید). یہ لحظه بیا این جا. الان تو در نقش احمد، دقیقاً مشابه منی، درسته؟

بدل دوم من احمد دیگه ای هستم که با احمدی که مشابه توئه، مشابه ام.
بدل اول حالا هر چی. وقتی هیات منصفه تشکیل دادیم، من به خودم
رای می دم. چون تو هم شبیه منی، تو هم باید مثل من رای
بدی. اگه مثل من رای ندی، به این خاطر که تو متفاوتی و
احمد نیستی و اون وقت ما مجبوریم بندازیمت ...

بدل دوم ... تو مستراح. من همه چی رو می فهمم.

بدل اول خب می تونی تکرار کنی؟

بدل دوم چی رو تکرار کنم، احمد جان؟

بدل اول اون چیزی که فهمیدی رو.

بدل دوم وقتی ما هیات منصفه تشکیل دادیم، تو قراره به خودت رای
بدی. چون منم شبیه توام، منم به خودم رای می دم.

بدل اول ای عقب مونده! تو اگه قراره شبیه من رای بدی، یعنی باید به
من رای بدی!

بدل دوم ای احمق! اگه من شبیه توام، چرا باید به کسی غیر از خودم
رای بدم، اونم وقتی که تو داری به خودت رای می دی؟ اگه
من به تو رای بدم، منم می شم کسی غیر از تو، و بعد باید
مستقیم برم تو مستراح.

احمد این توطئه چینیا رو تمومش کنین، شاگردای حال به هم زن من!
خب آزمون الان شروع می شه.

هر سه درحالی که می کوشند تا حد امکان «احمد» خوبی
باشند، روی صحنه راه می روند و هم زمان این جمله را
می گویند: «من احمد فیلسوف هستم که می توانم آن کسی

را که شبیه احمد است، از آن کسی که با اون تفاوت دارد، تشخیص دهم» از آنجا که شیوه بازی بدل اول، بیش از حد کار شده است، عبور او از روی صحنه، بیشترین زمان را می‌گیرد و این امکان را می‌دهد که کناره‌گویی زیر هم در ادامه صورت بپذیرد.

احمد

یه لحظه بیا این جا.

بدل دوم

بله استاد عزیز، فرمایشی دارین؟

احمد

وقتی هیات منصفه تشکیل دادیم، من به تو رای می‌دم. چون تو بهترین شاگرد منی، واقعاً مثل استاد احمدی، تو هم همین کارو می‌کنی و به من رای می‌دی.

بدل دوم

من همه چی رو می‌فهمم استاد.

احمد

خب تکرار کن چی گفتیم.

بدل دوم

خب چون هر کدوم شبیه دیگری هستیم، پس هر کدوم به دیگری رای می‌دیم.

احمد

عالی! محشر!

[۱۸۷]

بدل اول طوری خودش را روی صحنه قرار داده که بتواند از این مکالمه چیزی بفهمد.

بدل اول

(کناره‌گویی). این آزمون هم تهش نتیجه نمی‌ده. من به خودم رای می‌دم. اون احمق به احمد، احمد هم به احمق. هر کدوم یه رای داریم. این طوری آقا معلمون خیلی کنف می‌شه که البته من بدم هم نمیداد این طوری بشه.

احمد
 بدل اول
 جلسه هیات منصفه رسمی است! بدل اول شما به که رای می دهید؟
 من به خودم رای می دهم. هنر واقع گرایانه من، از تو و توضیحات
 مسخره و احمقانهات متعالی تر است.

احمد
 بدل دوم
 بدل دوم انتخاب شما چیست؟
 من همه چیز را می فهمم استاد! شما به من این موضوع را توضیح
 دادید! من به شما رای می دهم!

احمد
 بدل اول
 و من، من هم به خودم رای می دهم! با این حساب، دو به یک
 رای با منه و من تنها احمدی هستم که اصیل و بی همتاست!
 (باعصبانیت رو به بدل دوم). ای عقب مانده! ای احمق کودن! استادت
 بهت نارو زد!

بدل دوم
 بدل اول
 بدل دوم
 احمد

من همه چی رو می فهمم!
 می شه بگی الان چی فهمیدی کپی زپرتی احمد؟
 فهمیدم اونیه که واقعاً احمده، اونیه که شبیه احمده، اونیه که
 بقیه رو به فنا می ده!
 البته با بهترین و شریف ترین نیات!

۲۵. خانواده

احمد. فاطمه

فاطمه در حال پوست‌گرفتن سیب‌زمینی و پیاز در ظرف بزرگی است.

[۱۸۹]

فاطمه

الان همه تو سارژ لکورنی، فیلسوف صداس می‌کنن. یه جور دکتیره مثلاً. می‌گم منم بد نیس ازش بپرسم فلسفه‌ی پوست‌گرفتن چیه. یا مثلاً از احمد، به‌عنوان دکتیر تمام سیب‌زمینی‌هایی مشاوره بگیرم که خدای متعال تو خاک خشک به بار میاره. من این فیلسوف رو از بچگی، لخت مادرزاد تو وان چویی دیدم، اون اصن نه شبیه یه فیلسوفه، نه دکتیر، خدا شاهده راس می‌گم. مثلاً وقتی سرخک گرفته بود و می‌شد بهش گفت دکتیر گوجه‌هاس با اون جوش‌ها و کورک‌های قرمزی که رو تنش نشسته بود. واقعاً خدا رو

شکر می‌کنم که بعد از چند وقت، یه روز صبح بلند شدم دیدم همه‌ی اون جوشا از بین رفته. لطفاً به من نگین که یه «فیلسوف» باید هر کاری از دستش برمیاد انجام بده تا سبزش رو از سیب‌زمینی و پیاز، واسه همه روزایی که خدا آفریده پر کنه و از اینا زیاد هست. چون مایی که اطراف این آدم‌هاستیم، یعنی ما مادرا و دخترها، همه‌ی روزا رو ردیف و پشت سر هم می‌بینیم، ولی پسرا فقط یه روز رو می‌بینن، اونم روزیه که دارن توش وقت تلف می‌کنن، که خب البته به اونا این طوری خوش می‌گذره. چون می‌بینن که هیچ کاری ندارن جز این که برن یه کم عضلاتشون رو ورزش بدن و بعدش سوار اسکوتر برقی بشن و این‌ور و اون‌ور برن و بعد با پررویی بلند بگن که این کارا به هیشکی ربط نداره. واقعاً خجالت‌آور که بگم وقتی باباش زنده بود، صبحا که می‌خواست بره سر کار و هنوز هوا تاریک بود، سعی می‌کرد انقدر آروم در رو باز کنه و بره که یه وقت این فیلسوف لوس کوچولو بیدار نشه، البته این فیلسوف کوچولو هم، اون موقع داشت برای فراموش کردن این که به صورت فلسفی جاش رو خیس کرده، شستش رو می‌مکید. شوهرم خدا بیامرز، که تو کارخونه کار می‌کرد، همیشه همون قدی که لازم بود، حرف می‌زد دریغ از یه کلمه بیش‌تر، ولی پسرش الان تو کل این منطقه و هر جای دیگه از وراجی دست نمی‌کشه. من عادت کرده بودم زن کسی باشم که جلوی زبونش رو می‌گرفت و از کار سخت فرار

نمی‌کرد، ولی حالا شدم مادر یه فیلسوف و راج که تا جایی که من می‌دونم، این و راجی احمد فقط و فقط برای سرکار گذاشتن مردمه. واسه همین، همه این‌جا، از بزرگ بگیر تا کوچیک، شاکی‌ن. آقای روبرب که باید بگم شبیه یه پای نیخته‌س، یا مادام پمپستن، همون خانم سیاست‌مدار ما که مال همین دور و براس، که البته باید بگم که زشته زنا خودشونو سرگرم سیاست کنن، بالباس ارغوانی‌ای که شبیه این لباسای سفارشی تاناکوراس، و البته اون شهروند خوبمون موستاش، که یه کابوسی از اون رییس کوچولویی که اگه جرات داشت، همه‌ی عربا رو با گوله می‌کشت، که البته جراتش رو نداره و حتی فن‌دای زیبا که اگه کم‌تر سیاه بود و مدارک شناساییش مرتب و همراهش بود، خوشحال می‌شدم که واسه احمد عقدش کنم، چون احمد فیلسوف کنار اون مثل یه گوله آتیش می‌شه، و حتی کامی کوچولو که کلاً یه تن لاش واقعیه که اصن به درد ازدواج و زندگی نمی‌خوره، چون با همچین کسی، احمد همیشه گرسنه می‌مونه و اگه بخواد با این نی قلیون زندگی کنه، آخرش مجبوره فلسفه اسکلت‌هارو شرح بده، همه‌ی اینا با هم از فلسفه‌ی احمد شکایت دارن. چون تا اون جایی که من شنیدم، این فلسفه باعث شده که همه به اونا بخندن و مضحکه‌ی عام و خاص بشن. همه‌ی دنیا ذله شدن از این دنیایی که یه فیلسوف و یه و راج حیل‌گرم‌ت پسر عزیز من، توش سعی می‌کنه همه رو، از مرد و زن، به سلابه بکشه

و خودش توش راحت زندگی کنه.

(در حالی که وارد می‌شود). سلام مامان

احمد

به، آقای فیلسوف! بیایین جا روی ماهتو ببینم. واقعاً این فلسفه‌ت
چه گلی به سر فقیر فقرایی زده که چه بیکار باشن، چه سر
کار برن، مجبورن مٹ چی کار کنن؟

فاطمه

مامان! مامان عزیزم! من همین که وارد این خونه شدم، دیگه
فلسفه تموم شد. فلسفه، رو خونواده‌ی آدم جواب نمی‌ده. یا
اصن فلسفه با خونواده نمی‌سازه. برات مرغ آوردم.

احمد

احمد مرغی را از داخل کتشن بیرون می‌آورد.

نمی‌تونستی بدی پاکش کنن؟ مردا کارشون همینه! شتر مرغ
می‌ذارن جلوت و مادر بیچاره باید همه دختراش رو صدا کنه
که تا صبح بشینن با هم اون هیولای گنده رو پاک کنن، بعدش
اون قدر پر ریخته می‌شه که می‌شه ازش برای یه پادگان تشک
پر درست کرد! شاید از لحاظ فلسفی، پرای مرغ، خود به خود
می‌ریزن، چون اینا مرغای پاییزی دیگه، مثل درخت، نه؟

فاطمه [۱۹۲]

فیلسوفابه جای این که باعث ریختن پر شتر مرغ بشن، باعث
شدن چیزای دیگه‌ای بریزه و روی زمین بیفته.

احمد

مثلاً چی؟ این فلسفه شیطانی تو، جز این که باعث شد آقای
روبارب و موستاش بیفتن تو چاه توالت و یه روز با مادام
پمپستن جمع شن و تو سارژ لکورنی یه دادگاهی راه بندازن
و اعدامت کنن، چه فایده‌ای داشته؟ باعث شده چی بیفته؟

فاطمه

احمد
فاطمه
فیلسوفا باعث شدن که پرده‌ی ظاهر همه بیفته مادر جان.
خب پشت این پرده اصن چی هس؟ اون ارادلی که همیشه
چششون پشت پرده هاس، چی می‌بینن جز یه زن لخت و
بی‌حیا که خدا لعنتش کنه!

احمد
فاطمه
نه اصلاً! من بهت گفتم که فلسفه اصن وارد مباحث خانوادگی،
زناشویی یا مسائل مربوط به میل جنسی نمی‌شه. پشت اون
پرده، دیدن یه پرده دیگه‌س.

احمد
فاطمه
چه راحت از ندیدن واقعیت حرف می‌زنی! شما فیلسوفا یه
مشت آدم به درد نخور مبهمین. تو هم باید کم‌کم به فکر
تشکیل خانواده باشی. خودت بهم گفتی که بهترین راه برای
درمان دائمی و قطعی فلسفه، همین کاره و بهتره قبل از این که
همه‌ی مسئولای این شهر دنبالت باشن یه کاری بکنی.

[۱۹۳]

احمد
فاطمه
مامان جون! من دارم جدی بهش فک می‌کنم. واقعاً نظرم
اینه که باید فلسفه رو کنار بذارم تا یه خانواده بزرگ تشکیل
بدم و بتونم عظمت خودمو، با داشتن چندین فرزند نشر و
گسترش بدم. اما سختی تشکیل خانواده اینه که، باید زن
داشته باشی. تنها چیزی که باعث می‌شه فلسفه کلاً از بین بره،
مواجه شدن با مسئولیت خانوادگی زن و بعدش مسئولیت
مادر بودن اون زنه. خب نظرت در مورد فندا چیه؟

احمد
فاطمه
خب منم داشتم بهش فک می‌کردم. آگه من بابات بودم و اون
مسئولیت گردنم بود، می‌تونستم بی‌سروصدا ترتیب همه‌ی
کارا رو بدم ...

احمد
مامان، مامان. تو خیلی خوب می‌دونی که مصطفی، همون پدر کارگر کم حرف عزیز و بزرگوار من، فقط اسماً پدر بود. همیشه این تو بودی که مسئولیت همه‌چی رو بدون این‌که اون بفهمه، به دوش می‌کشیدی. مامان من پسرتم، رک و راست حرفتو بزن.

فاطمه
من راستش حس می‌کنم که فندا زیادی سیاه و زیادی لونده و رفتاراش هم زیادی فلسفیه.

احمد
خب نظرت در مورد کامی چیه؟

فاطمه
به اونم زیاد فک کردم. ولی اون رفتاراش طوریه که فک کنم دیوونه‌ت می‌کنه چون خیلی دوس داره زینت‌هاشو به رخ بقیه بکشه و بعدشم انقد درک نداره که بفهمه نباید جلوی هرکسی سیگار بکشه. تازه شم من دوس داشتم اسمش عایشه‌ای، جمیله‌ای، چیزی بود.

[۱۹۴]

احمد
می‌بینی زندگی واسه یه فیلسوف چقد سخته.

فاطمه
همه‌ش فلسفه! فلسفه! بیا این مرغه رو پاک کن، احمد عزیزم که یه عمره خسته‌م کردی! بیا این مرغ رو پاک کن تا یه کم تمرین بشه برات فلسفه رو کنار بذاری.

احمد
یا لالهول! واقعیت دنیا اینه که، در اصل خانواده همون مرغه. فلسفه هم چیزی نیست جز پراش...

۲۶. وحشت

احمد، شیطان شهرها

شیطان

می دونی چی رو بیش تر از همه دوست دارم؟ فقط خبرچینی
و... این که مثلاً یه آدم بی گناه رو با یه نامه‌ی ناشناس بتونی
قشنگ رسوا کنی؛ بعد تماشا کنی که نصفه شب پلیسا یا
شبه نظامیا بریزن تو خونه‌ش و بی توجه به گریه و التماساش،
دستگیرش کنن یا حتی حالت بهترش اینه که ببینی با
لگد افتادن به جونش یا با چوب و چماق دست و پاشو
می شکونن، می دونی با چماق بززن تو زانوش که حسابی درد
می گیره، بعد کشون کشون ببرنش کنار یه دیوار و همون طور
که التماس می کنه و نمی دونه قراره چه بلایی سرش بیاد،
با گوله بکشنش! چه حالی می ده! خوشم میاد از این که
تصور کنم من پشت یه پرده مخفی شدم. اصن دهنم آب
می افته! هیشکی نمی فهمه کی آمار داده! چیزی که بیش تر بهم

می چسبه اینه که موقع شلیک کردن بهش، تیرشون خطا بره. زخمی بشه، خون از همه جاش بزنه بیرون، درد بکشه و فریاد بزنه. بعد یکی از اون شبهه نظامیایا بیاد سرشو با گوشاش بگیره و بلند کنه و تکونش بده! بعد دوباره ولش کنه رو زمین و اسلحه‌ش رو بگیره روی شقیقه‌ش و بهش فحش بده. اون یکی هم که پاهاش تیر خورده و شکسته، اون‌ور به خودش می پیچه و التماس می کنه، ولی هیچ اتفاقی نمی افته! تفنگ مغزش رو می پاشه روی زمین. و همه‌ی اینا فقط سر این بود که یه شب، من با خودکارم یه نامه‌ی پراز دروغای باورکردنی برای مسئولین نوشتم.

بذار یکی از این نامه‌ها رو که آخریش هم هس برات بخونم: «برسد به دست مسئول امور امنیتی منطقه. باید این خبر را به عرض جنابعالی برسانم که فردی به نام احمد بن ملهوف، که خود را به این نام می نامد، در منزلی واقع در خیابان داگ برث^۱ سارژ لکورنی پلاک ۵، در اتاق زیر شیروانی طبقه‌ی هفتم زندگی می کند که طبق مشاهدات من، گویا همه‌ی مدارک شناسایی لازم را ندارد، زیرا هر زمان که از ساختمان خود خارج می شود، مدام به اطراف خود چشم می چرخاند. همچنین، او مشخصاً از لحاظ قانونی و مطابق با مجوزهای کار موقتی که سناتور ژاکاس^۲ به تصویب آن کمک کرد، مهاجری غیرقانونی محسوب می شود. واقعیت امر این است

۱ - Dog-breath: در لغت به معنای بوی دهان سگ

۲ - Senator Jacasse

که، قصاب محل به این جانب گفته است که احمد بن ملهوف، کارهای عجیبی در مغازه او انجام داده است، مانند قرار دادن لاشه‌های گاوهای مبتلا به جنون گاوی در کیسه‌ها، به طوری که هیچ کس نتواند لاشه‌های گاوهای مجنون را از عاقلین تشخیص دهد. همچنین، این قصاب ظن مرا در مورد این که احمد بن ملهوف، اجازه‌ی اقامت و یا کار ندارد را تایید کرد. او به قصاب گفته است و قصاب به طور خلاصه چنین به من گزارش کرده که؛ شخص مذکور حدود سی و سه سال و هشت ماه است که در کشور ما حضور دارد، اما قانون سناتور ژاکاس، او را از تعویض و تجدید مدارک خود باز داشته است. البته این امر، نشانگر اثر گذاری و ماهیت میهن پرستانه‌ی قانون ژاکاس است. من باید همچنین بر این نکته تاکید کنم که هیچ گونه خصومت شخصی با فرد مذکور یعنی احمد بن ملهوف ندارم و هرگز با این فرد صحبتی نداشته‌ام. اما، باور دارم که وظیفه‌ی من به عنوان یک شهروند فرانسوی ایجاب می‌کند که این تخلفات را به عرض شما برسانم. به علاوه باید اضافه کنم که فرد مذکور، در محل، به عنوان شخصی شریف و آرام شناخته شده است و تقریباً همه او را فردی مفید و سخت‌کوش می‌دانند. حتی قصاب محل که احمد برای او لاشه‌های گاوهای مبتلا به جنون گاوی را آورده بود هم، دلیلی برای خیر دادن به مسئولین نمی‌دید، چون خود قصاب با خنده به من می‌گفت، چه دلیلی دارد که ما کسی را

که به سختی می‌کوشد در ازای ۲۵ یورو در روز، لاشه‌ها را به دوش بکشد، بیش از این آزار دهیم. به نظر من احمد بن ملهوف با چنین شهرتی، می‌تواند در شهر آشوب به پا کند. به همین خاطر است که من می‌خواهم به اطلاع شما برسانم که او همیشه ساعت ۴ صبح از منزلش خارج می‌شود و به ادعای نگهبان ساختمان کناری، برای خرد کردن سبزیجات به یک رستوران چینی در پاریس می‌رود. اگر از تمام چیزهایی که من مشاهده کرده‌ام بخواهید نتیجه‌ای بگیرید، پیشنهاد من این است که مدتی او را زیر نظر بگیرید تا به این ترتیب حضور این مهاجر غیرقانونی و پنهانی که اتحاد ملی ما را تهدید می‌کند، پایان بگیرد، آن هم درست در ساعاتی که شهروندان واقعی فرانسه، در آغوش خانواده‌های مطیع قانون خود در خواب به سر می‌برند.» بد نبود، نه؟ قانون ژاکاس می‌گه که مهاجرای غیرقانونی، یه مدت باید تو بازداشتگاه‌ها زندانی باشن و بعدش نظامیا اونا رو به‌زور، به کشور درب و داغونی که ازش او مدن دیپورت می‌کنن. من فک می‌کنم که کم‌کم و به مرور زمان این قانون بازم بهتر می‌شه. من یه رفیق خیلی قدیمی دارم که دوران مارشال پتن^۱ و اشغال آلمانیا، نامه می‌نوشت. اون وقت‌ها می‌شد با این نامه‌ها به جایی رسید! فقط کافی بود بو ببری که یه یهودی همسایه‌ته، بعدش یه چند خط می‌نوشتی و بعدش تمام! یارو قشنگ می‌افتاد تو تله. ضمناً اینم بگم که برای من فرقی نمی‌کنه اونا یهودی باشن،

عرب باشن، سنگالی باشن یا شرقی. من فقط دوس دارم یه کاری کرده باشم. البته مخفیانه. من هیچ وقت چهره‌م رو نشون نمی‌دم. این کار خیلی خطرناکه. همین احمد بن ملهوف رو ببین، این بابا صورتشو به قصاب و نگهبان و من ... نشون می‌ده و آخرش می‌شه این. هیچ وقت نباید زیادی ترسید. من هر شب اینو با خودم تکرار می‌کنم. نه! نامه رو باید دم‌دمای صبح بنویسی و تو صندوق پستی که از محل زندگیت دوره، بندازی. بعدش یواش یواش اون نامه کار خودشو می‌کنه حتماً. اون کارگرای پست بیچاره اصن نمی‌دونن چه جور بمبی رو دارن حمل می‌کنن و بعد بوم! یه روز صبح اون نامه می‌ره و درست تو صورت احمد بن ملهوف یا هر کس دیگه می‌ترکه. حقشه! این سزای نشون دادن صورته! مگه من صورتم رو نشون می‌دم؟ دیگه در این حد هم نباید باشه که این مهاجرای غیرقانونی همه‌ش صورتاشون رو نشون بدن و حتی تو محله‌شون به خوبی معروف باشن. اونم وقتی منی که از همه چی باخبرم، هیچ وقت خودمو نشون نمی‌دم. فقط مشکل این نیست که اینایی که فرانسوی نیستن دارن این جا زندگی می‌کنن، بلکه مشکل اینه که اونا از این کار نمی‌ترسن. ولی منی که یه شهروند خوب فرانسوی ام، جرات نمی‌کنم خودمو نشون بدم! و اینم به خاطر اوناس! چون به هر حال خودمونیم دیگه، یه شهروند فرانسوی که به این فلسفه‌ی درست اعتقاد داره که باید از سایه خودش هم بترسه، اصن نمی‌تونه با این کنار بیاد که ببینه عرب‌ها و سیاه‌ها، بدون ترس

راست راست تو خیابونا راه می‌رن! بن ملهوف فقط و ایسا و
تماشا کن! دیگه قراره تو هم مثل من بترسی!
(درحالی که در می‌زند). آهای! آهای! در رو باز کنین! به نام قانون
درو باز کنین!

احمد

(کاملاً ترسیده). کیه؟

شیطان

منم همسایه تون، احمد بن ملهوف.

احمد

خدای من! این همونیه که من آمارشو دادم!

شیطان

از حال می‌رود.

(درحالی که به زور در را باز می‌کند و وارد می‌شود). حالا خوب شد؟
کثافت رو نگاه، غش کرده. پاشو بابا، شهروند فرانسوی قانونی!

احمد

[۲۰۰]

احمد با چویش او را قفلک می‌دهد.

ولی، ولی تو از کجا فهمیدی؟ من که هیچ وقت خودمو نشون
ندادم، من همه‌ی موارد احتیاطی رو رعایت کردم...
خب زیادی دیگه این کار رو کردی. واقعاً متوجه نشدی که
زیادیه کثافت؟ سایه و تاریکی، نشونه‌ی ذلت و خواریه. کافیه
بذاری نور بیاد تا کلک همه‌ی سایه‌ها کنده بشه.

شیطان

احمد

نور شدید آفتاب روز.

اما تو هنوزم به منبعش دسترسی داری. در نهایت، شر و بدی، همیشه از اندیشه پایین تره.

می‌خوای با من چی کار کنی؟

شیطان

دارت می‌زنم. اما حیف طناب! بذار ببینم ... باید از استعدادت استفاده کنم... فهمیدم! باید علیه خودت خبرچینی کنی! به همون مسئول نامه بنویس و بگو یه جرم بدی چیزی کردی... خودت هم شاهد و دلیل بیار، دیگه خودت همه داستان رو سرهم کن دیگه، بدو مشغول شو!

شیطان

(وحشت‌زده). اما خب این طوری بلاهای بدی سرم میاد! پلیس دستگیرم می‌کنه!

احمد

(درحالی‌که چویش را با حالت تهدید آمیزی جلوی صورت شیطان می‌چرخاند).
گفتم بنویس سوسک کثیف!

[۲۰۱]

در ادامه شیطان، ابتدا به سخنی شروع به نوشتن می‌کند ولی به تدریج از این کار لذت می‌برد و در نهایت با شور و هیجان خاصی علیه خود خبرچینی و سند سازی می‌کند.

شیطان

این جانب ... این جانب مفتخرم... نه... بر خود لازم می‌بینم... نه... این جانب این امر را حائز اهمیت می‌دانم... که دسیسه‌های... نه فعالیت‌های غیرقانونی... را به عرض شما برسانم... نه همون دسیسه‌ها قشنگ‌تره. باور دارم که لازم است به عرض شما برسانم که دسیسه‌های... دسیسه‌های... واقعاً لازمه اسم خودمو بگم؟

- احمد مگہ وقتی علیہ دیگران خبر چینی می کنی اسمشون رونمی بری؟
 تو کہ راحت اسم منو نوشتی!
- شیطان اما خب آگہ اسم خودمو بنویسم کہ میان خودمو می گیرن!
- احمد هاا چطوره؟ بهر حال سراغ من کہ نمایان. حالا بنویس!
- شیطان دسیسہ ہای موريس لبوش!
- احمد لبوش... لبوش! تو فامیلیت لبوشہ؟ بعید می دونم! لبوش بہ
 خبر چینی نماید! خب ادامه بدہ، قشنگ و پرشور و حرارت
 خودتو بفروش لبوش. نگرانتم، پلیسا اومدن بگیرینت کجا
 می خوای مخفی شی؟ سعی کن خوب و قابل باور بنویسی
 نامہت رو!
- شیطان فرد مذکور لبوش... خب حالا مثلاً چہ جرمی مرتکب شدم؟
- احمد [۲۰۲] خب، بی نہایت احتمال هست.
- شیطان می تونم بگم کہ تو رو بہ اشتباہ فروختم؟ خب من فقط ہمین
 کارو بلدم، این کہ خبر چینی کنم و آدما رو بفروشم.
- احمد نہ! باید یہ فکر خیلی بہتر و آبدارتری بکنی، عوضی!
- شیطان شاید مثلاً می تونم بگم... آہا گرفتم! البتہ راست ہم ہس! می تونم
 بگم کہ وقتی پدر بزرگم از پلہا افتاد و مرد، علتش این بود
 کہ من ہمسر م رو متقاعد کردم ہلش بدہ!
- احمد (متعجب و با بیزاری و نفرت). تو زنتو وادار کردی کہ پدر بزرگتو
 بکشہ؟ یعنی از تو لجن تر ہم داریم اصن؟ تو حتی خودتم
 نکشتیش؟!

شیطان

خب این تم خیلی خوبیه. می‌شه ازش نامه‌ی بزرگی در آورد. موضوع مهم و سنگینیه، گوش کن. خب دسیسه‌های موریس لبوش. این جانب از طریق همسایه‌ی این فرد متوجه شدم که هنگامی که وی در حالت مستی بود و وقتی که در تعطیلات، در کنفلان سن اونورین^۱ به‌سر می‌برد، و البته منزلش در خیابان داگ برث سارژ لکورنی است، نامه‌هایی را به همسرش نوشته تا او را وادار به کاری کند. او در این نامه‌ها به همسرش نوشته، پدر بزرگ پیر و ناتوانی دارد که باید هر روز مانند حیوان خانگی به پیاده‌روی برده شود و البته پدر بزرگش قصد داشته در وصیت‌نامه‌ی خود، اموال اندک خود را به انجمن دوستی با اعراب ببخشد. حضور این پیرمرد ناتوان که بی‌اختیاری مدفوع نیز داشته، باعث مشکلاتی در زندگی زناشویی این زوج شده بود. وقف ارثیه‌ی خانوادگی، مانند استخوانی در گلوی این خانواده بود، به‌طوری که خانم لبوش بارها و بارها به خصوص در حضور قصاب محل و نگهبان ساختمان روبه‌رو اعلام کرده بود که از «شستن مدفوع آن پیرمرد» خسته شده بود. اگر در این میان، دیدگاه‌های ملی‌گرایانه‌ی موریس لبوش و همسرش را که پیش از ازدواج برنادت کرپو^۲ نام داشت در نظر بگیریم، در می‌یابیم که رسیدن ارث به عرب‌ها، استخوان لای زخم این خانواده بود. بنابراین، یک روز که خانم لبوش می‌خواست پیرمرد را

[۲۰۳]

برای پیاده روی به بیرون ببرد، تحت تاثیر نامه های همسرش او را از بالای پله ها به پایین هل داد که نتیجه ی آن، سقوط پیرمرد با سر روی پله ها و مرگش بود. مرگ، البته تصادفی تشخیص داده شد، اما این جانب به این درجه از یقین رسیده ام که این جرم از کنفلان سن اونورین هدایت شده و در سارژ لکورنی انجام شده است. این جانب چندین فقره از شواهد را در اختیار دارم. این شواهد شامل نامه های موریس لبوش است که خود روشنگر پرونده ی خیابان داگ برث است. بنده می توانم این مدارک را در اختیار شما قرار دهم، به این شرط که در مورد چگونگی به دست آوردن این مدارک، سوال و پرسشی نداشته باشید.

[۲۰۴]

خوشت او مد؟ عالی بود، نه؟ این یکی از شاهکارامه! دقیق و گیرا نوشتم! لبوش کارش ساخته س!
تو کارت ساخته س. واقعاً حال به هم زنه. ببین، صبح نشده باید این نامه رو پستش کنی! بعدشم از این به بعد، چهارچشمی حواسم بهت هس، مواظب کارات باش!

احمد

احمد خارج می شود ولی تماشاچیان او را می بینند که دوباره روی صحنه ظاهر شده که البته شیطان او را نمی بیند و او از جایگاهی بالاتر، قربانی خود را تحت نظر گرفته است.

چه نامه ی خوشگلی! چه خبر چینی آبداری! بعدشم، حدس بزنین چی شد؟

شیطان

بلندبلند می خندد.

حدس بزنین چی شد؟

من واقعاً این دفعه جون خودمو نجات دادم! عالی بود! یعنی دیگه تهش بود! موریس لبوش من نیستم! همسایه طبقه بالایمه! وقتی پلیسا میان بازجویی ش کنن، قیافهش دیدن داره! مخصوصاً چون پدر بزرگش واقعاً از بالای پله‌ها افتاد، اونم وقتی خودش تو تعطیلات بود! آره! کلکش کنده‌س! بدبخت. این از اون آدماس که با اون شخصیت‌های تیره می چرخه. دقیقاً یه نمونه دیگه از اونایی که به جای تو خونه موندن، صورتشونو به همه نشون می دن. یه نمونه دیگه از اونایی که، از دنیایی که ما توش زندگی می کنیم نمی ترسه. [۲۰۵] من خودم دیدم که تو کافه داره با احمد بن ملهوف می گه و می خنده، می دونی چی می گم؟ فکر شو کنین با اون عرب دیوونه رفیقه! این خودش یه تخلف آشکاره. اگه شهروندای فرانسوی از عربا نترسن، دیگه جامعه ببین به کجا داره می ره!؟

صدای کوبیدن محکم در.

کیه؟ کسی خونه نیست!

درو باز کن! به نام قانون! منم موریس لبوش!

یا عیسی مسیح! لورفتم!

احمد

شیطان

شیطان می‌کوشد که پشت در محکم بایستد ولی احمد به زور
در را باز می‌کند و با ضربه‌ای محکم با چوبش، شیطان را
روی زمین می‌اندازد. شیطان روی زمین دراز به دراز می‌افتد.

احمد

(غرق در فکر). وقتی شر یا همون ترس، انقدر عمیق و انقدر
نهادینه شده‌س، اندیشه‌ی محض نمی‌تونه بهش برسه. حتی
خود رندی و مکر هم ممکنه شکست بخوره. به خاطر همینه
که چوب لازمه. آره، این چوبه لازمه. خلاصه‌ش می‌شه
وحشت. یه وحشت و ترس کوچولو. کم‌ترین ترسی که
ممکنه. اما هیچ‌وقت بی‌ترس نمی‌شه. اینجوریاس دیگه.
حیف که اینجوریاست.

۲۷. غایت مندی

احمد، کامی

کامی طبق معمول روی لبه‌ی صحنه نشسته و سیگار می‌کشد.

[۲۰۷] احمد در میان تماشاچیان است. در ابتدا صدای ضعیفی از

رادیوی ترانزیستوری کامی می‌شنویم.

کامی می‌شه بهم بگی چی کار داری می‌کنی؟ هدفت چیه؟

احمد

رو به تماشاچیان:

من از شما می‌پرسم، خانوما و آقایون: به نظر شما هدف این

دخترک که اون‌جا نشسته و داره تو جمع سیگار می‌کشه و

حرفی نمی‌زنه چیه؟ داستان چیه به نظرتون؟

هی، بی‌خیال دیگه! بذار تو حال خودم باشم، اوکی؟ من

کامی

هرکاری دلم بخواد می‌کنم!

مسلماً هرکاری دلت بخواد. اما هدف اون کاری که دلت

احمد

می‌خواود چیه؟ فیلسوفابهش می‌گن غایت‌مندی. کلمه‌ی واقعاً مهمیه، غایت‌مندی. جورای مختلفی می‌شه تعبیرش کرد.

بداهه‌پردازی و بازی زبانی در باب کلمه غایت‌مندی: غایت
من دی، غایت نه من دی، عایق بندی، غایت من نی...

فیلسوفا این طوری این لغت رو تفسیر می‌کنن (بالحنی رسمی و ملاحظاتی): غایت‌مندی هر چیزی، هدفی است که آن چیز در پی آن است، هدفی که آن چیز، طبق قوانین ذاتی خود به دنبال آن گرایش دارد. مثلاً، غایت‌مندی روباهی مثل من اینه که یه جوری برم تو لونه‌ی مرغ‌ها، غایت‌مندی زبان برقراری ارتباط بادیگرانه، غایت‌مندی انتخابات تصمیم‌گیری در مورد انتخاب اونیه که حکومت رو اداره کنه. غایت‌مندی یعنی وقتی تهش هم نمی‌فهمی که هدفت از اول چی بوده. تو انتخابات‌ها، وقتی هدفت در نهایت اداره یه کشوره، شاید در نهایت، کار به فنا بره و چیزی جز حال خراب نصیب تو و اطرافیانت نشه. در اصل، اگه دقیق به تقلیدهای نصفه و نیمه از سیاست نگاه کنیم، می‌بینیم که چیزی جز دردسر نیست. البته اگه متوجه منظور من باشی. غایت‌مندی قانون ژاکاس در مورد اونایی که مدارک شناسایی کاملی ندارند هم، خدمت به احمق‌ترین و ترسوترین کساییه که مدارک شناساییشون رو مرتب نگه داشتن. این قانون می‌گه شما مدارکتون رو نشونم بدین منم به شما می‌گم چقد ارزش دارید. ایده‌ی

کلی اینه که مغز مردم رو تبدیل کنن به این کاغذ رنگیایی که تو عروسیا می پاشن. اینه غایت مندی قانون ژاکاس در مورد شهروندای فرانسوی و خارجیا. یه غایت مندی احمقانه‌س اما به هر حال غایت مندییه اونم. پس، حالا غایت مندی کامی که نشسته جلوی ماسیگار می کشه چیه؟ ها؟

رو به تماشاچیان.

شماها ازش پرسین: «کامی! غایت مندی ت چیه؟»

داری می ری رو مخم با این غایت مندی! اصن مگه مشکلی داره این جا بشینم و وقت بگذرونم؟ چرا باید غایت مندی داشته باشم؟ نه، جداً منو ببین! اصن من شبیه کسی ام که غایت مندی داره؟

کامی

[۲۰۹]

(در حالی که از صحنه بالا می رود). خب پس بذار جلوی همه، یه آزمایشی انجام بدیم تا غایت مندی ت رو کشف کنیم. برو گوشه‌ی اون سکوا ایسا.

احمد

چرا که نه؟! ولی وایسادن که اصن غایت مندی نیست! اونم وقتی یه سگی مٹ تو اینو ازم می خواد!

کامی

پس بیا آزمایشمونو شروع کنیم. منم مٹ تو می رم این سمت سکوا. تو آروم و اریب میای سمت من. بدو.

احمد

جک نگو تو رو خدا! راه رفتن اریب از روی صحنه هم شد غایت مندی؟! اگه غایت مندی اینه، پس خرسی هم که توقفس دور خودش می چرخه، بیش تر از هر کسی غایت مندی داره!

کامی

احمد اتفاقاً این سوال که هدف خرس از چرخیدن به دور قفسش چیه یکی از مهم ترین سوالات فلسفیه. کلاً درک علت چرخیدن اشیا و جانوران واقعاً مساله‌ی مشکلیه. هدف سیارات چیه؟ هدف کهکشان‌ها؟ اصن هدف هر چیزی که تو کیهان داره دور چیزی می چرخه؟ معمای پیچیده‌ایه. اما حالا بحث سر کامیه که نمی چرخه.

کامی (که به آرامی و به صورت مورب راه می‌رود). آره اما خیلیا هستن که باعث شدن دنیا دور سرم بچرخه.

احمد شرمنده که من یکی از اونا نبودم. بیا جلو، کامی کوچولو، بیا نزدیک تر... دیدی؟ غایت مندی حرکت تو الان منم.

کامی (ناگهان می‌ایستد). هوی، جرزنی نداشتیما! درسته، شاید من دارم به سمت تو حرکت می‌کنم، ولی تو از من خواستی این کارو بکنم و خودم اصن نقشی توش نداشتم. اما اگه می‌خوای جلوی این همه آدم، این طوری القا کنی که غایت مندی زندگی من تویی، بذاری یه چیزی رو برات روشن کنم: گه نخور! من اسگول نیستم!

احمد نه اصلاً! اینا تمرینای مقدماتی غایت مندی! حالا برگرد و آروم برو همون گوشه‌ای که بودی.

کامی احساس می‌کنم انگار تو شو لباس دارم راه می‌رم!

احمد بیا این مدل غایت مندی رو بذاریم کنار. هدف ما الان از راه رفتن تو، برگشتن به اون جاییه که بودی.

کامی این غایت مندی رو من خوب بلدم: برگشتن به همون جایی

که بودم. تو زندگی بیش تر وقتا با خودم فک می کنم کامی تو همین جایی، برگشتی درست رو همون پله ی اولی که ازش شروع کردی.

احمد

ولی اگه از این مساله شاکی باشی، یعنی غایت مندی نیست. غایت مندی وقتی که تو از دنبال کردنش خوشحالی! حداقل اینش مشخصه که غایت مندی کامی همیشه این نیست که برگرده اون نقطه ای که ازش شروع کرده. خب. حالا برگرد طرف من.

این تمرین احمقانه چقد قراره طول بکشه؟

کامی

تازمانی که هدفش تامین بشه، که اونم کشف غایت مندی توئه.

احمد

خب پس نکته ی مهم و پنهان این کارا اینه: غایت مندی من همون غایت مندی به تمرین احمقانه س.

کامی

حالا برگرد همون جای خودت.

احمد

ممنون که بهم اجازه دادی!

کامی

این بازی رفت و آمد کمی ادامه می یابد. بداهه پردازی در باب

تنوع، شتاب و ... ناگهان:

خسته شدم بابا! چرا انقدر منو اذیت می کنی؟ بذار تو حال خودم باشم دیگه. من اون جا نشسته بودم داشتم آهنگمو گوش می دادم، غرق خیالات خودم بودم، همه چی رو فراموش کرده بودم و بعد یهو تو عرب کثافت رو سرم هوار شدی، با این غایت مندی ت! اصن فکر کردی کی هستی؟ قراره با این

حرفا و غایت‌مندی‌ت همه دنیا رو به فنا بدی؟ نمی‌شه یه لحظه دهن‌تو ببندی؟ نمی‌شه این غایت‌مندی مسخره رو تو مغزت نگه داری؟ مردم خسته شدن از بس با کلمات اونا رو به رگبار بستن. شاید یه لحظه‌ش خوب باشه، شاید اولش مردم باشوق و عجله می‌اومدن پای حرفا و سخنرانیات، ولی آخرش فقط چرت و پرت‌ه! یعنی ته خزعبلات! جمع کن کاسه و کوزه‌ت و این غایت‌مندی‌ت رو! دیگه هم مزاحم من نشو و گرنه با اردنگی میام سراغت.

کامی‌عصبانی‌خارج‌می‌شود.

چه طوفانی شد! خب پس بالاخره ما هم فهمیدیم غایت‌مندی کامی چیه. تو جون و تنش دیدیم. میل حقیقی‌ش رو لمس کردیم. هدفش و اون هدف واقعی‌ش رو. اون هدف وحشتناکش رو. یعنی همون نداشتن هدف. غایت‌مندی کامی فقط اینه: مدام از این حق خودش مراقبت کنه حتی نداشته باشه. غایت‌مندی غایت‌مندی نداشتن... این منو یاد یه فیلسوف آلمانی می‌ندازه، یه بابایی از نزدیکای شرق اروپا، اون‌ورتر از لهستان، تقریباً همون‌ورا. اسمش امانوئل کانت بود. اون می‌گفت که اون چیزی که قشنگ و زیباس، همونیه که ظاهراً یه هدف داره، ولی در اصل نداره. مثلاً غروب خورشید. انقد قشنگه که انگار پشت آفرینشش یه

هدفی بوده ولی در اصل اصلاً هدفی پشتش نبوده. اصن نکته‌ای توش نیست. همین آقا، یعنی کانت می‌گه: اون چیزی که قشنگه، شبیه یه غایت‌مندی بدون غایته. مثل کامی. واسه همینه که کامی زیباس. غایت‌مندی بدون غایت. مثل غروب. دوست دارم من بشم هدف و غایتش. دوست دارم من بشم غایت‌مندی کامی. اما چون هدف اون بی‌هدفیه، دوست دارم شبیه فقدان یه هدف به نظر برسم. اصن کار آسونی نیس که آدم شبیه فقدان و نبود یه هدف به نظر برسه. یعنی همون تجسم پایان یه هدف.

بداهه‌پردازی در این مورد: درحالی‌که بی‌ارزش به نظر

می‌رسد، اما فقدان تمام هدف‌ها را تجسم می‌کند.

[۲۱۳]

خب من سعی می‌کنم که این جریان رو تمرین کنم! اه! چه مسائل زیادی رو امروز با هم حل کردیم! غایت‌مندی کامی، بعد غایت‌مندی خودم هم مشخص شد. این که کامی باید در من، یعنی تجسم اعظم فقدان کامل، هرگونه هدفی رو ببینه. این مساله البته تمرینات جدی زیادی هم می‌طلبه. راستی ممنون می‌شم اگه کمکم کنید! اگه شما کامی رو دیدین خودتون دیگه مقدمات کار رو بچینین! شما بهش بگین چون جووری که اون منو شست گذاشت کنار، من اصن نمی‌دونم هدف چی هست. بهش بگین که من آماده‌م که تو

غایت مندی بدون غایتش، هدفش باشم. بهش بگین که احمد،
هدف اون خوشگل خانومیه که هدفی نداره. هدف کامی.
چون یکی از غایت مندی های خاص من اینه که هیچ وقت
ناامید نمی شم. هیچ وقت. حالا آخرش هرچی می خواد بشه.
حتی اگه آخرش همه چی تموم شه. خب، بعداً می بینمتون.

۲۸. ریاضیات

احمد و بدل اول و بدل دوم.

دو بدل احمد همچنان که گرم بختی داغ و جذاب هستند،
وارد می‌شوند.

[۲۱۵]

بدل اول	من فقط احمدم.
بدل دوم	من همه چی می فهمم. من فقط احمدم.
بدل اول	احمق! وقتی من می گم «من فقط احمدم» تو باید بگی آره «تو فقط احمدی».
بدل دوم	می دونم خب! تو فقط احمقی!
بدل اول	چه عقب مونده‌ای ها! تو حتی یه حساب ساده رو بلد نیستی. فک کنم تو حتی نتونستی پیش دبستانی رو رد کنی!

احمد در این بین وارد می‌شود و سعی می‌کند بدون این که او
را ببینند به حرف‌های آن‌ها گوش دهد.

ببین. ما دو نفریم. آره یا نه؟

ما دو تاییم.

بدل دوم

خب دو یعنی یک به اضافه یک.

بدل اول

حالیمة بابا. چون ما دو تاییم، پس ما دو برابر یک نفریم.

بدل دوم

دو برابر یه احمد. تو هم که یه احمدی، به این خاطره که، احمدی که تو هستی یکیه. خب کلاً هرچی که یه دونه باشه، همتا نداره. پس من تنها احدم.

تو نه، من! می‌گی: «به این خاطره که احمدی که تو هستی، یکیه. خب کلاً هرچی که یه دونه باشه، همتا نداره» خب بعدش باید این طوری نتیجه بگیری «در نتیجه، تو تنها احمد هستی».

بدل اول

من همه چی رو خوب می‌فهمم. ولی! ولی! من از منطق سکوت استفاده کردم.

بدل دوم

[۲۱۶]

این دیگه یعنی چی؟ منطق و استدلال باید شنیدنی باشه.

بدل اول

من کاملاً می‌فهمم. منطق و استدلال باید طنینش بیپچه! آه بیپچ ای طنین منطق سکوت!

بدل دوم

نکنه مست و پاتیلی؟ از این دیگ‌ها و پاتیلای چکش خورده و داغون؟

بدل اول

والا مگه تو همین حال و هوا نیس که آدم باعث می‌شه

بدل دوم

طنین منطق همه جا بیپچه؟ گوش کن بین چی می‌گم.

بداهه پردازی: به این شکل که گویا بدل دوم واقعاً منطق خود

را به مثابه پاتیل و به مانند آهنگران، چکش کاری می‌کند.

ما دو تا احمد بودیم، که هر کدوممون به احمد بود. در نتیجه،
من به دونه احمد موجودم.

بدل اول

خب پس من چی؟ من چی ام؟ نظری نداری؟

احمد

(ناگهان وارد بحث می‌شود). دقیقاً کل مساله همینه. این بر می‌گرده
به ریاضیات سطح بالا.

بدل دوم

خیلی دیگه سطحش بالاس. من کاملاً استادم رو می‌فهمم.

بدل اول

تو اصن هیچی نمی‌فهمی عقب‌مونده‌ی متوهم! اصن چه
فرقی می‌کنه وقتی ما داریم در مورد این آقایی که این‌جا
وایساده و ادعا می‌کنه احمده و دماغشو کرده تو زندگی مون
صحبت می‌کنیم؟ واقعاً چی رو عوض می‌کنه؟

بدل دوم

چون ما دو تا بودیم که می‌خواستیم یکی باشیم و حالا سه‌تاییم.
سه، خب از دو بیش تره. سه غیر جبریه.

بدل اول

غیر جبری! اینو دیگه از کجاست در آوردی؟

احمد

راست می‌گه خب! سه، خیلی بیش تر از دوئه! چون تو سه،
هشت هم داریم!

بدل اول

تو سه به دونه هشته؟ خب پس اگه این طوری، تو شکم منم
یه غذای مشته، یه بشقاب صدف محشر، پر مروارید و گوهر.
این آقاده با این رقص و آوازش به احمد بی‌احترامی می‌کنه.
من همه چی می‌فهمم! اونم به احمدقه.

بدل دوم

در ادامه، احمد به گونه‌ای پیکر بندی روی صحنه را از نو ساز مانده‌ی
می‌کند که همه‌ی زیر مجموعه‌ها قابل مشاهده می‌شوند.

احمد **احمد**
 خب الان می بینید که تو سه، هشت هست یا نه. خب فرض کنید من اسمم باشه A_1 ، یعنی احمد یک، اون (با اشاره به بدل اول) هم باشه A_2 ، یعنی احمد ۲ و اونم A_3 باشه. خب حالا قبول دارین که هر سه تا A_1 ، A_2 و A_3 الان رو سن وایسادن؟ چون در واقع سه تا احمد داریم.

بدل دوم
 من همه چی می فهمم! هر احمد، که یکیه، تو این سه هست چون یک به اضافه یک به اضافه یک می شه سه.

احمد
 پس ما سه تا زیر مجموعه‌ی منفرد تو سه داریم. من الان می رم کنار احمد ۲ و ایمیستم، این طوری احمد ۳ رو هم کنار می ذاریم. الان کلاً می شیم زیر مجموعه A_1 و A_2 . این یه زیرمجموعه‌ی دیگه می سازه که تو سه هست.

بدل اول [۲۱۸]
 چی داری می گی؟ تو سه چیه؟

احمد
 خب فک کردی کجا باید باشیم؟ ما دو تا احمدیم که تو سه قرار گرفتیم، البته اگه ما دو تا به هم بچسبیم. هنوزم تو سه ایم. چطوری می شه از اون دربیایم؟

بدل دوم
 راست می گه ها! هر دو A_1 و A_2 از اعضای سه درست شدن، پس الزاماً تو سه گرفتار شدن.

احمد
 پس ما چهارتا زیرمجموعه تو سه پیدا کردیم. حالا اگه من به این A_3 بچسبم، یعنی همینی که همیشه همه چی رو می فهمه، بازم یه زیرمجموعه‌ی دیگه‌ای درست می شه که تو سه هست. چون متشکل از اعضاییه که تو سه هست و تو هیچ چیز دیگه‌ای نیست. پس این شده پنج تا زیرمجموعه‌ی تو سه.

بدل اول حس می‌کنم یه عمر ما رو سرکار گذاشتن، حالا که می‌بینم تو سه، پنج هم هست.

بدل دوم آره، خیلی هم سرمون کلاه گذاشتن. من کاملاً گرفتم. حالا اینش بدتره که شیش هم هست تو سه.

بدل اول ای احمق! تو شیش رو از کجا دیدی؟ دقیقاً کجاس این شیش؟

بدل دوم آگه من و تو به هم بچسبیم و این استاد محترممون و کنار بذاریم، اینم می‌شه یه دونه زیرمجموعه‌ی دیگه که تو سه هست، چون می‌شه دو تا احمد از سه تا.

احمد این بچه هم یه چیزایی حالیشه‌ها! حالا آگه هر سه تا کنار هم یه گروه بسازیم، اینم می‌شه یه زیرمجموعه‌ی دیگه تو این سه.

بدل اول درسته! حالا گرفتم چطوری داری گولمون می‌زنی! تو از قبل این گروه آخر و حساب کرده بودی! از همون اول! یعنی وقتی که گفتی ما یه A_1 ، A_2 و A_3 داریم که می‌شه یه عدد سه در سه.

[۲۱۹]

احمد نه، اشتباه می‌کنی احمق! چه اسگلی هستی تو! من از اول، هر کدوممون رو جداگونه حساب کردم و واسه همین شد سه تا زیرمجموعه. الان دارم همه رو کلی حساب می‌کنم و این کلاً با سه تا زیرمجموعه‌ی دیگه فرق داره.

بدل دوم من همه‌چی رو می‌فهمم. هر احمد می‌شه یک، اما سه تا احمد با هم، هم می‌شن یک که یه ذره هم شبیه هم نیستن، چون به جای این که یه احمد وجود داشته باشه، سه تا احمد به هم چسبیده داریم.

بدل اول من گیج شدم! داری سرمون کلاه می‌ذاری! این سه لعنتی

چیہ کہ تو سه هست؟

احمد خب این سه، تو سه نباشه، پس کجا باید باشه؟ خب آگه

قرار بود جای دیگه باشه حداقل اسمش می شد چهار.

بدل اول یعنی قشنگ داری ما رو می پیچونی.

احمد به هر حال، ما هفت تا زیر مجموعه تو سه پیدا کردیم.

بدل اول پس شد هفت تا، نه هشت تا! شاید هفت تا زیر مجموعه تو

سه داشته باشیم، ولی تو گفتی تو سه یه هشت هم داریم!

پس این هشت کجاس؟ می شه نشونمون بدی این هشت

معروف رو؟

احمد (در حالی که گیج و دستپاچه شاه). می شه نشونش داد؟ می شه نشونش

داد؟ ... خب وجود داره ولی نشون دادنش داستان داره.

بدل دوم منم راستش اون هشت رو نمی بینم. کجایی ای هشت؟

[۲۲۰]

او به دور و برش نگاهی می اندازد.

من که چیزی نمی بینم.

بدل اول باشه احمق، بیا همه چی رو از اول شروع کنیم، ولی این بار با

دقت حساب کنیم.

بدل دوم در خدمتم، احمد.

دو بازیگر ذخیره، تمام احتمالات ممکن را با بهره گیری از

سه بازیگر روی صحنه بررسی می کنند و در همین حین

بلند بلند به شمارش می پردازند.

بدل اول شد هفت تا. بحثی هم توش نیست. هفت، تمام. این آقاهه احتمالاً حساب کتاب غیر جبری بلد نیست.

احمد ای بدل پر طعنه و نیش! احمد شماره ۲! برو روی سکو. خب، تو الان یکی از اون زیرمجموعه‌های سه هستی. درسته؟ خب حالا بیا پایین. ما الان چه عمل ریاضیاتی ای رو انجام دادیم؟ خب یه احمد روی سکو بود و ما یه احمد از سکو کم کردیم...

بدل دوم می‌دونم استاد، می‌دونم! ما عمل کسر رو انجام دادیم! ما یه احمد رو منهای یه احمد کردیم.

احمد خب یه احمد منهای یه احمد می‌شه....

[۲۲۱]

بدل دوم صفر احمد.

احمد درسته صفر احمد، چون این حاصل احمد‌های مجموعه‌ی سه و حاصل A_2 منهای A_2 ه، خب این زیرمجموعه رو هم تو سه داریم. این همون هشتمین زیرمجموعه‌ی مجموعه عددی سه.

بدل دوم چه حساب و کتاب واضحی. صفر احمد، از اجزای مجموعه‌ی سه احمد.

بدل اول بابا داری ما رو اسگل می‌کنی! «زیرمجموعه، زیرمجموعه!» سکو رو نگاه کن: اصن هیچی اون‌جا نیست! صفر که چیزی نیست!

احمد حواست باشه چی می‌گی! این هر صفری نیست! صفر احمد!

چون صفر احمده، از سه تا احمدا میاد و خب سر این که
صحنه خالیه، بهتون هشدار دادم که نمی شه زیر مجموعه ی
هشتم رو نشون داد، فقط می شه بهش فک کرد.

بدل دوم

من کاملاً می فهمم که این منطق و استدلال، از حال و هوای
ذهنی استادمون آب می خوره. من فکر می کنم! من به صفر
احمد فکر می کنم! پسر، خیلی خوبه این حس!

بدل اول

بازی دروغ و دغل دیگه! نگاه کن! من این چوب رو می دارم
رو سکو بعد ورش می دارم. خب یه چوب منهای یه چوب
می شه صفر چوب، درست؟ خب حالا با در نظر گرفتن این
سکوی خالی، بهم بگو چطور می شه فرق بین صفر احمد
و صفر چوب رو تشخیص داد؟ صفر همیشه صفره، چه از
حاصل سه تا احمد دربیاد، چه از قفس یه خرگوش. صفر
اصن زیر مجموعه ی سه نیس.

[۲۲۲]

احمد

اتفاقاً تنها چیزی که تو ثابت کردی این بود که صفر چوب
هم یه زیر مجموعه س که تو یه چوب هست، درست مثل
صفر احمد که تو سه تا احمد وجود داره. حالا در مورد صفر
قفس خرگوش هم بگم که اونم تو قفس خرگوش هاست.
در نتیجه صفر یه خرگوشه.

بدل دوم

بدل اول

واقعاً هم شبیه خرگوشیه که شعبده بازا از کلاه درمیارن.
به هر حال مساله اینه که تو سه، هشت تا زیر مجموعه داریم،
این یعنی هشت خیلی خیلی بزرگ تر از دوئه.

احمد

بدل دوم

خب پس تو چهار چندتا هس؟

احمد تو چہار ۱۶ تا زیر مجموعہ س. آرہ شونزده تا. اما خب ہم اثبات این موضوع وقت گیرہ، ہم این کہ ما فقط سه تاییم نہ چہار تا. چطورہ بہ جاش اصن ہندسہ کار کنیم یہ کم؟

بدل اول عالیہ، من ہندسہم خوبہ. دیگہ محالہ تو ہندسہ ہم بذارم مثل حساب، سرم کلاہ بذاری.

بدل دوم من کلاً ہیچی از ہندسہ بارم نیست. اما منم نمی ذارم کسی گولم بز نہ.

احمد چطوری اون وقت؟

بدل دوم آخہ ہیشکی منو اصن حساب نمی کنہ کہ بخواد کلاہ سرم بذارہ. حتی مادرم ہم بہم می گفت: کاش اصن نداشتت! این گول خوردنہ مال کسایہ کہ بقیہ می خوانشون حداقل، پس منی کہ بقیہ منو نمی خوان، دیگہ کلاہی سرم نمی رہ.

[۲۲۳]

بدل اول (با اشارہ بہ احمد). مگہ ہمین الان، این با حرفاش خامت نکرد؟

احمد جای این حرفا بیاین بریم سراغ ہندسہ. ما سه تا روی این سکوی مربعی شکل، یہ مثلث می سازیم. مثلثی کہ راس ہاش A_1 ، A_2 و A_3 س. سوال اینہ: این مثلثی کہ ما می سازیم می تونہ بزرگ تر از یہ مربع باشہ؟

بدل اول کارها را در دست می گیرید و سعی می کند کہ سه

راس (احمد، خودش و بدل دوم) را در نقاط مهم گوناگونی

قرار دہا.

بدل اول مثلث از لحاظ تعریف، از مربع کوچیک ترہ. من حتی می تونم

نشون بدم که از نصف مربع هم بزرگ تر نیست. ولی مثلاً
 اگه مثلث مورد نظر ما، سه زاویه‌ی مربع رو پر کنه، اون وقت
 می‌شه دقیقاً نصف مربع. این دیگه حداکثر شه.
 من همه چی رو می‌فهمم. این دیگه حداکثر شه.
 واقعاً نظرت اینه؟ خب پس برو اون جلو، سمت دو گوشه‌ی
 سکو وایسا. خوبه.

بدل دوم
احمد

احمد از صحنه خارج می‌شود و ناگهان در بالای قسمت
 عقب صحنه ظاهر می‌شود، در حالی که بالای سر دو
 شخصیت دیگر ایستاده و بر آنها اشراف دارد.

حالا چی؟ اگه از سر من و پاهاتون یه مثلث بکشین، اون
 وقت قضیه چطوری می‌شه؟
 اون وقت اندازه‌ی مربع بزرگ می‌شه. من همه چی رو می‌فهمم،
 پس اون‌ی که گفتیم حداکثر نبود.
 احمق بیچاره! دوباره این خرمون کرد! قاعده‌ی مثلثی که اون
 کشید با قاعده‌ی مربع یکی نیست!
 مگه من گفتم باید باشه؟
 (رو به بدل اول). مگه گفت باید باشه؟

[۲۲۴]

بدل دوم

بدل اول

احمد

بدل دوم

احمد

همیشه باید گزاره‌ها رو دقیق بخونی. هرچی که هست رو
 باید در نظر بگیری و خودت چیزی اضافه نکنی. این همون
 چیزیه که ازت یه احمد می‌سازه! شما هم همین‌طور (رو به
 تماشاچیان)، شما هم اینواز من داشته باشین. تو ریاضی و حالا

هرچیز دیگه، به خصوص تو سیاست: به گزاره‌ها و جملات
گوش بدین، به چیزایی که گفته می‌شه دقت کنین، هیچی
رو از قلم نندازین و هیچی هم از خودتون درنیارین و بر
اساس آرزوها و میل خودتون، بهش اضافه نکنین. جمله‌ها و
گزاره‌ها همونی باید باشه که از اول گفته می‌شه. و البته هیچی
رو هم فراموش نکنین! زندگی از اونیه که فکرش رو می‌کنین
ریاضیاتی تره!

۲۹. طبیعت

احمد، فاطمه

فاطمه وارد می‌شود. روی زمین پر است از کیسه‌ها و بسته‌هایی پر از خوارو بار و مواد غذایی.

[۲۲۶]

فاطمه

احمد! احمد! کدوم گوری هستی پس فیلسوف ذلیل مرده؟
وای! کاش فقط می‌شد از خدا بپرسم که من بیچاره چه
گناهی کردم که این زبون‌باز، که همه‌ی مردا و زنای سارژ
لکورنی ازش شکارن رو انداخت تو دامنم؟ احمد! بیا این جا
این کیسه‌ها و نایلونا رو از دست مادرت بگیر، اینا همون غذا
و میوه‌هاییه که می‌خوری تا کلک‌های فلسفی‌ت رو همچین
چرب‌تر کنی! واقعاً هیشکی نه تو شهر و نه تو صحرا،
نمی‌تونه تصورشم بکنه که تو، این همه گوشت بره، مرغ
و بلغور و فلفل می‌خوری تا جون بگیری و بعد فعل‌ها و

صفتای فلسفی مسمومت رو به خورد مردم بدبخت بدی! تو
از شتری که می خواد تو بیابون راه بره هم، بیش تر می خوری
که بتونی حرف بزنی! البته باید عضله‌ی زبونت، خیلی بزرگ
و قوی باشه، چون دم به دقیقه یه چیزی تو دهنه داره
می جنبه. احمد! احمد!

احمد

(خواب آلود و درحالی که خمیازه می کشد و بدنش را کش و قوس می دهد،
وارد می شود). بله مامان. او مدم.

فاطمه

(بانگاه به احمد). همچین هم به نظر نمی رسه که او مدی. گرفتی تا
لنگ ظهر خوابیدی واقعاً؟ خدا پدرت رو بیمارزه که این
موقع ها داشت تو کارخونه‌ی تراش کاری جون می کنده،
اون وقت پسرش احمد خان، الان تا لنگ ظهر گرفته کپیده!
خیلی خوبه واقعاً!

[۲۲۷]

احمد

مامان من! خواب یه چیز طبیعیه. کار توی کارخونه‌س که اصلاً
بر اساس طبیعت نیست.

فاطمه

طبیعت! طبیعت! آره خب اینم بنده از گردن طبیعت! اینم از اون
حرفا و کلکای فلسفی ته لابد. خب اگه این طوریه، بر اساس
منطق و فلسفه، این درسته که تو، تو هپروت خودت غرق
باشی، ولی مادر بیچاره‌ت که تو رو از همه چی بیش تر دوست
داره، صدتا کیسه و نایلون رو این ور و اون ور کنه؟ بیا اینو بنذار
تو اون کابینت اولی.

احمد بسته‌ای کوچک را برمی دارد و به آرامی آن را به پشت
صحنه می برد و برمی گردد.

مامان جون من، طبیعت یعنی این که مثلاً من و تو بتونیم راحت
 یه بسته‌ی دو کیلویی رو جابه‌جا کنیم. اگه اون بسته بشه ده
 کیلو، اون وقت اگه بخوای با یه دست بلندش کنی، عرق
 درمیا. اگه سی کیلو باشه، باید گذاشتش رو پشت و کولش
 کرد، اگه هم وزنش بیش تر باشه، باید بری از یه همسایه کمک
 بخوای و اگه بازم بیش تر بود، باید بری یه وانتی چیزی پیدا
 کنی. به هر حال، تو همه‌ی اینایی که گفتم، مساله در مورد
 کاراییه که ما می‌تونیم انجام بدیم و کارایی که نمی‌تونیم.
 خب تو این موارد، ما تجربه‌ی طبیعی داریم. ما وقتی به نهایت
 تجربه‌ی طبیعی رسیدیم، دیگه خوب اونو لمس می‌کنیم.

خب در این صورت، من حس می‌کنم که تو خیلی باید مبادی
 طبیعت باشی! باید طبیعت و ذات خودت رو خیلی دقیق و
 جزئی بدونی! چون تو خیلی بیش تر از بقیه‌ی مردم به حد و
 نهایت طبیعی خودت می‌رسی! بذار یه چیزی بهت بگم! برای
 این که طبیعت و ذات واقعی‌ت رو بشناسیم، برو یه بسته‌ی
 بزرگ‌تر بردار.

احمد بسته‌ای را از روی زمین بر می‌دارد و به‌سختی آن را به

پشت صحنه می‌برد.

یعنی واقعاً باید باید اعتقادمون این باشه که حمل چند کیلو
 لوبیا و پختن غذا و شستن و خشک کردن لباسا، وقتی

لباسشویی خرابه، تو ذات و طبیعت زنا و مادر اس؟ یا این که کار با براده‌های آهن، تو تراش کاریا و کارخونه‌ها کار پدر خونواده‌س؟ یا این که تو ذات و طبیعت پسر خونواده‌س که فقط از عضله‌ی زبونش کار بکشه؟ به نظرم این ذات و طبیعتی که تو ازش دم می‌زنی، نقش آدمارو خیلی مسخره و خنده‌دار تقسیم می‌کنه!

احمد

(در حالی که ظاهراً خسته به نظر می‌رسد، از پشت صحنه برمی‌گردد). دقیقاً ذات و طبیعت، همین‌طوری عمل می‌کنه. یعنی بنا به توانایی‌های هر کسی و بسته به این که دوست دارن از کدوم عضله یا گرایششون کار بکشن، نقش‌ها و وظایف رو تقسیم می‌کنه. یه عده هستن مثل تو مادرن، که می‌شه بهشون گفت نیروهای طبیعی طبیعت. بعد یه عده دیگه هم هستن مثل پدر کارگر و زحمتکش خدا بی‌امرز من، که مردای استوار و محترم و خالی از اشتباه و خطایی هستن. به این دسته هم می‌شه گفت، نیروهای اخلاقی طبیعت. بعضیا هم هستن مث این پسر عزیز و محترم، احمد که استعدادهاشون بیش‌تر به درد این می‌خوره که با طبیعت رقابت کنن، که بهشون می‌گیم نیروهای فکری طبیعت. خب، حالا دیدی قضیه‌ی این تقسیم نقش‌ها چه جوریه؟

[۲۲۹]

بداهه‌پردازی در باب سه نیروی طبیعت یعنی؛ نیروهای طبیعی، اخلاقی و فکری.

آره که می‌دونم! البته اول از همه باید بگم که طبیعت، وزن خالص همه‌ی این بسته‌ها س. ثانیاً، طبیعت اشتهای این احمده که طبیعت فکری و ذهنیش چنان به خوردن چند کیلو گوشت نیاز داره که طبیعت اخلاقی شوهر مرحوم من، حتی تصورشم نمی‌کرد! و این که آگه این احمد، یه زمانی نظرش این باشه که گوشت خورشش اون طوری که فک می‌کنه پخته نشده، اون وقت با زبونش هزار تا دلیل و استدلال علیه طبیعت و ذات مادرش که غذا رو پخته، رو می‌کنه! فقط به همین خاطر، می‌تونی بیای پیش ذات و طبیعت طبیعی من و این بسته‌ها رو از من دور نگه داری، بدون این که برای برداشتن کوچک‌ترین بسته کلی سفسطه کنی و آسمون ریسمون ببافی.

[۲۳۰]

احمد بسته‌ای را به سختی برمی‌دارد، طوری که حتی لحظه‌ای تا مرز زمین خوردن نیز پیش می‌رود.

ببین چه مارموزیه این وروجک! همین طوری از زیر کار و بار زندگی درمی‌ره دیگه، از بس با زبونش بقیه رو خام خودش می‌کنه تا این کارا رو اونا انجام بدن! من می‌دونم چه جور یاس. می‌ره به اون هالوها این طوری می‌گه که انجام این کارای سخت، تو ذات و طبیعت اونا نوشته شده و اونم در اصل وظیفه و نقشش اینه که این مسائل رو به اونا توضیح بده. بعد اون وقت آگه جمله‌ها و حرفای خوب و قشنگی از

دهنش دریباد، در عوضش اون بدبختا باید کاری که اون باید انجام می‌داد رو براش انجام بدن. جونم براتون بگه که این احمدی که من به دنیا آوردم، یه گوله نمک و فلسفه‌س. اصن طبیعت و ذات تو کارش نیست. انگار کلاً از طبیعت و ذات فرار کرده.

احمد (درحالی‌که از شدت خستگی رو به موت است، برمی‌گردد). دقیقاً مامان،

من طبیعی نیستم. من فوق‌العاده‌ام. چون زبان، فوق‌العاده‌س.

فاطمه البته خب منی که تا خرخره تو طبیعتم و تمام نقشم هم احتمالاً

اینه که، تو راه رسیدن تو به این حالت فوق‌العاده، کمک

حالت باشم، منظورت اینه که من حرف زدن بلد نیستم؟ تو

چشای من زل زدی و داری اینو می‌گی؟

[۲۳۱]

احمد نه اصلاً! غلط کنم همچین حرفی بزnm! شما زبان طبیعت رو

به فوق‌العاده‌ترین شکل صحبت می‌کنی.

فاطمه خب پس چرا این فیزیک ماوراء طبیعه و فوق‌العادهت رو به

یه روش کاملاً طبیعی به کار نمی‌بندی؟! برو اون کیسه رو

وردار بیار و از فلسفه و منطق شخصی خودت استفاده کن

که به کارت میاد. مدام این جمله رو با خودت تکرار کن:

«من دارم یه کیسه‌ی فوق‌العاده رو به طبیعی‌ترین شکل، حمل

می‌کنم» و اون وقت خدایی که نقش و ظرفیت همه چیز دنیا

رو تعیین می‌کنه، تا هر وقت که این طوری با خودت رفتار

کنی، کمکت می‌کنه.

احمد به زحمت کیسه‌ی سنگینی روی شانه‌های خود قرار
می‌دهد، چند قدمی برمی‌دارد و سپس زیر بار کیسه، شانه
نخالی می‌کند، نقش بر زمین می‌شود و بی‌حرکت روی زمین
باقی می‌ماند.

ای خدا، احمد زیر بار این کیسه‌ی فوق‌العاده، خرد شد!
سریع، سریع آب بیارید برایش! پسر عزیز، موزمار و باهوش و
دوست داشتنی من! نور چشای من! قربونت برم مایه افتخار
من! فیلسوف کوچولوی عزیز من!

فاطمه بالای سر احمد ایستاده و مدام قربان صدقه‌اش می‌رود
و مدام او را در بغلش می‌گیرد. بداهه‌پردازی در این موقعیت.
سپس رو به کیسه می‌گوید:

[۲۳۲]

لعنت به تو کیسه‌ی مزخرف لوبیا که انقد سنگین بودی
این گل پسر منو له کردی! ای فاجعه‌ی طبیعی، فجع‌تر از
براده‌های آهن! احمد منو ندیدی؟ این احمدی که من با همین
دستام بزرگ کردم و الان برای خودش، مغز و فیلسوفه؟
ندیدی که زور تو رو نداره؟

لگدی به کیسه می‌زند و بعد با تعجب زیاد آن را بلند می‌کند.

اما این کیسه که وزنی نداره! اینا که لوبیا نیس! واسا ببینم چیه توش!

فاطمه کیسه را باز می‌کند و با دستانش درون کیسه را واریسی می‌کند. چند تکه پراز داخل کیسه به بیرون می‌ریزد. فاطمه رو به احمد.

فاطمه

خب پس آقای فیلسوف! یعنی زیر این چند تا پر کمرت خرد شد؟ خب پس بذار برات بگم که چی کاره‌ای. منی که تو رو به دنیا آوردم و بزرگت کردم و زیر و بمت و می‌شناسم، حق دارم بگم که چی هستی. دکتر هم همون زمان تولدت بهم گفت که به هیچ دردی نمی‌خوری و منم باید حواسم به این می‌بود که همیشه، همین بی‌مصرفی که بودی هستی. تو کلاً ذاتاً یه آدم ریقویی!

احمد

[۲۳۳]

(در حالی که با خوشحالی سعی می‌کند دوباره خودش را جمع و جور کند).
دقیقاً همینه مادر عزیزم. هرچی ذات و طبیعت کوچکت باشه، مغز بزرگ‌تره!

۳۰. ایده

احمد، شیطان شهرها

شیطان، تنها و چهار دست و پا روی صحنه قرار دارد. پشتش را به تماشاچیان می‌کند. بعد برمی‌گردد، شکلکی درمی‌آورد و بعد همچنان که مانند سگی، زمین را بو می‌کشد، چند قدمی برمی‌دارد. کمی با این تم بازی شود.

[۲۳۴]

شیطان

دهاتیا، لابد براتون سواله که من دارم چی کار می‌کنم، نه؟ من دارم کاری می‌کنم که شما معمولاً نمی‌کنید. دارم دنبال ایده می‌گردم. بعضی‌ها فکر می‌کنن ایده‌ها جاشون اون بالا بالاهاست، تو آسمون. یه فیلسوف می‌شناسم اسمش افلاطونه، یه یونانی، یعنی یکی از همین قاچاقچی‌های خاورمیانه‌ای. این بابا می‌گفت ایده‌ها همه‌ش رو هوا شناورن، نزدیک ستاره‌ها. چه خری بود این افلاطون! اتفاقاً ایده‌های واقعی، اونان که آدم روی زمین پیدا شون می‌کنه، یعنی تو آشغال‌ها و فضل‌های سگا.

یه بار، من یه ایده‌ی محشر پیدا کردم. می‌دونین کجا؟ تو یه سطل آشغال وسط یه پوشک پر از عن و چند تا پوست تخم مرغ گندیده. یه ایده‌ای که آدم به ندرت بهش برمی‌خوره، حتی اگه مثل من پوزت رو چسبونده باشی به خاک و بو بکشی. ها؟ چیه؟ دارین می‌میرن بدونین این ایده چیه، نه؟ معمولاً من ایده‌هامو به هیشکی نمی‌گم. نمی‌شه به کسی اعتماد کرد. باید بست بشینی خونه و ایده‌هاتو، توی کیف پولت نگه داری و موقع خواب، بذاریشون زیر بالشت. اما این ایده، یه ایده‌ی قدیمیه، کاملاً بهش عادت دارم. می‌تونم بدمش بهتون. این ایده، یه قلاده سگه با اسم و آدرس... آره باید بهتون بگم که ایده‌های خوب، همه هم شبیه ایده‌ی اون یارو خاورمیانه‌ای که حرفشو زدم نیس، همون افلاطون معروف رو می‌گم ها. ایده‌ها همچین هم نامرئی، آسمونی و این داستانا نیستن. این افلاطونه هم شبیه همه‌ی خاورمیانه‌ای‌ها، یه روشنفکر بوگندوئه. خب پس بیاین ای و در نظر بگیریم: یه ایده، همچین چیز ایده‌آلی هم نیس. یه ایده، خودشو شبیه یه تیکه کثافت، یا یه تیکه کاغذ مچاله، یا یه سیب گاز زده نشون می‌ده... خب حالا در مورد این ایده‌ی خاص که حرفشو زدم، قضیه یه قلاده سگه که روش نوشته: «روور!، متعلق به موریس لبوش، سارژ لکورنی، خیابان داگ برث، پلاک ۵» و یه شماره تلفن که باهاش تماس بگیریم. این ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسید. چون امروز روز، هیچ اسگلی اسم سگش رو

«روور» نمی‌ذاره. دوماً، این‌که سگ بودن و تو خیابون داگ برث^۱ زندگی کردن خودش کلی مضحکه. سوماً، آگه اسم سگه روور باشه و صاحبش یه بابایی که خودشو موریس لبوش می‌دونه، واقعاً افتضاحه. ولی بهترین قسمت این ایده که اونو یه ایده‌ی واقعی کرده اینه که موریس لبوش، همسایه‌ی طبقه بالای منه! چون منم تو خیابون داگ برث زندگی می‌کنم، ولی سگ نیستم و از حقوقی برخوردارم! این لبوش که بهش آقای چهارچشم هم می‌گن، یک آدم پست و لیبرالیه که نگو. اصن عجیبه که اون حتی اجازه می‌ده سیاه‌پوستای غیرقانونی تو خونش رفت‌وآمد داشته باشن! جدیداً دیدم که این لبوش احمق یه سگ هم خریده. قبلاً یه سگ داغونی داشت که گوشاش دراز و قرمز رنگ بود که احتمالاً این همون روور باید باشه. حالا هم که یه سگ داغون دیگه داره، از اونا که موهای سفید کوتاه و یه قیافه‌ی کوچیک غمگین دارند و آدم با دیدنشون حالش بد می‌شه. حس می‌کنم دارین کم کم به ایده‌م می‌رسین، مثل کسی که بالاخره تو سطل آشغال، اون چیزی که می‌خواد رو پیدا می‌کنه. نه؟ نگرفتین چی می‌گم؟ ایده‌م رو نفهمیدین؟ خب پس به نظرم شما خیلی ایده‌آلیست نیستین! اما من یه ایده‌آلیست حرفه‌ای‌م، برای همین تو یه آن فهمیدم که این قلاده، خودش می‌تونه یه ایده باشه. قضیه اینه که یه مدت همین طوری حواسم همه‌ش به سگ جدید لبوش بود و دیدم که یه روز اومده دم راه‌پله

و اون جا بود که با یه قند گولش زدم. اون سگ انقد خوب و احمق بود که گول همون قنده رو خورد و پشت سرم اومد تو خونه و مثل یه سگ دیوونه هی دمشو تکون می داد. بعد در یه لحظه پریدم و با پتک کله شو خرد کردم و کشتمش. این جاش دقیقاً سخت ترین قسمت ایده بود. اما خب هر ایده یخوبی معضلاتی هم داره. یه ایده آلیست حرفه ای مثل منم به ایده های ساده رضایت نمی ده. کشتن یه سگ با خرد کردن سرش با پتک یه ایده ی تقریباً پیچیده س، اما به هر حال جواب می ده. فقط باید تا آخرش پشتکار داشته باشین. چون سگ با یه ضربه که درجا نمی میره. این طوری که ایده، خیلی آسون و راحت می شه. نه! معمولاً سعی می کنه که یه کم بدوئه، خون بریزه رو فرش، نعره بزنه، بلرزه، بعد انگار که چیزی ازت می خواد، بهت زل بزنه... به هر حال، باید همه ی فکر و ذکرتون رو بذارین پاش. آخرش، اون با مغزی که ترکیده رو زمین دراز به دراز افتاده بود و زبونش از دهنش بیرون بود. اما ایده باید غالب باشه. بعدش که رفتم قلاده شو از گردنش دربیارم، حدس بزنین چی دیدم رو قلاده؟ حدس بزنین کنار اسم مسخره ی صاحبش لبوش، آدرس و شماره تلفن، چی رو قلادهش نوشته شده بود؟ نوشته بود «مشکی!»! باورتون می شه؟ اسم سگ اولش رو مٹ دهاتیای دو یست سال قبل گذاشته بود روور، حالا اسم این دومیه رو هم که کلاً سفیده گذاشته بود «مشکی!»! باید کله ی این یارو رو خرد می کردم

جای سگش. که البته آگه یه نظام فکری جدید تو این کشور حاکم بشه، اونم انجام می شه. یعنی همون وقتی که ایده آلیستا به اون چیزی که حقشونه می رسن. به هر حال. بعد این که قلاده‌ی این مشکی رو از گردنش کندم، قلاده‌ی روور رو به جاش دورش بستم! بعد این ایده‌ای که پیدا کردم رو گذاشتم دور گردنش تو سطل آشغال! و بعد جسد مشکی رو با قلاده‌ی روور گذاشتم دم خون‌هی لبوش. فقط اوج ایده‌های منو ببینین! بعد لبوش رو تصور کنین! وقتی سگش رو درب و داغون و خونین و مالین دید! کمرش شکست! کلاً زانو زد از درد! اشکش دراومد! اون وقت برای این که مطمئن بشه، یه نگاهی به قلاده‌ش انداخت! اون جا بود که جلوی چشمش روح روور رو دید! قاطی کرد ها! هنوز خون سگ قبلش خشک نشده بود، هنوز اون سگ جدیدش رو چهاربار نبرده بود بیرون، اون وقت سر و صورت داغون سگ جدیدش، با اسم سگ اولش جلوش ظاهر شده بود! عالی بود واقعاً. واسه همین که همین الان هم می بینین که دارم دنبال ایده می گردم. یه ایده‌ی خوب مثل همین قبلیه.

[۲۳۸]

شیطان دوباره چهار دست و پا زمین را بو می کشد و پیش می رود.

(ناگهان وارد می شود). منم یه ایده‌ای دارم.

چییه؟ چی می‌خوای؟

احمد

شیطان

احمد
 (درحالی که استخوان بزرگی را از کتَش بیرون می‌آورد). خب شیطان،
 این ایده چطوره؟ البته اینو تو سطل آشغال پیدا نکردم. این
 ایده خوشگل موشگلم رو تو آسمون هم پیدا نکردم. نه، این
 یه ایده تو سطح احمده، یه ایده‌ی متوسطه، ختم کلوم. خب؟
 (باترس و لرز). این ایده نیست. این که یه استخونه.
 این یه ایده‌س خب. تو ایده‌هاتو مثل سگی که استخونشو
 دوس داره، می‌پرستی! همه فهمیدن که تو عاشق ایده‌هاتی،
 ایده‌هایی که بین آشغال و فضله‌ی سگا پیداشون می‌کنی؛
 خب الانم معطل نکن و این ایده رو بگیر! بدو بیا! بگیر به
 دندونت این ایده رو حیوون! محکم گازش بگیر!

شیطان

احمد

[۲۳۹] شیطان همچنان در همان حالت چهار دست و پا استخوان را
 به دندان می‌گیرد.

خب حالا بگو ببینم، تو با سگایی که عاشق استخونشونن چی
 کار می‌کنی؟ از ایده‌های فوق‌العاده‌ت درباره سگا بگو. سگ
 آقای لبوش مثلاً... من دوس دارم ازت تقلید کنم، دوس دارم
 که منم مثل تو، یه ایده‌آلیست حرفه‌ای بشم. حرف بز!

شیطان درحالی که استخوان، مانع حرف زدنش می‌شود،
 صداهایی نامفهوم از خود تولید می‌کند.

اه، ایده‌ت اصلاً مثل قبل قشنگ نیست، چرا؟! ایده باید

همیشه غالب باشه! و ایده‌ی متوسط، یعنی ایده‌ی سطح
احمد، بر ایده‌ای که از کثافت‌های جوب درمیاد غالبه مسلماً!
اصن این طوری باید باشه!

*احمد با چویش به سمت شیطان حمله می‌کند و ضربه‌ای به
او وارد می‌کند.*

همینه! برخورد یک ایده با ایده‌ای دیگر! یعنی جنگ میان
ایده‌آلیستا... افلاطون اگه بود از دیدن این صحنه حظ می‌کرد!

۳۱. ابزورد

احمد، کامی

کامی بالای دیواری نشسته است، درحالی که رادیوی
ترازیستوری‌ای را با طنابی از بالای دیوار آویزان نگه داشته است.

[۲۴۱]

بابا بی خیال! کامی! این کاملاً ابزورده!

احمد

چیش ابزورده؟ این رادیوئه صدانش خیلی بالاس. با این طناب
از خودم دورتر نگهش می‌دارم که همون‌طوری که می‌خوام
صداشو بشنوم. عالیه الان!

کامی

اومدی ماهیگیری ولی چه آشغالی گبرت اومده‌ها! مثل اونایی
که می‌شینن لب رودخونه ماهیگیری کنن، ولی لنگه‌کفش از
آب می‌کشن بیرون. یا اینایی که لب رود سن می‌شینن و
قلاب می‌ندازن، اونا هم کارشون ابزوردترین کار ممکنه.

احمد

بداهه‌پردازی احمد در باب ماهیگیری، که مشخصاً به این منظور انجام می‌شود که لیکن‌دی روی لبان کامی بنشیند و البته کامی از این رفتارهای احمد می‌خندد.

اما این که آدم قلاب بندازه و رادیو صید کنه، این دیگه تهشه،
ابزوردترین ابزورد دنیا!

اصن شاید من دوس داشته باشم که از موجای رودخونه،
رادیو بگیرم؟ به من چی کار داری آخه! من این طوری قلاده‌ی
رادیوم رو مٹ یه سگ گرفتم دستم! این سگ منه و دوس
ندارم که تو گوشم واق‌واق کنه! گرفتی سگ؟

رادیو پارس می‌کند.

[۲۴۲]

دیدی بهت گفتم!

رادیویی که پارس می‌کنه! واقعاً دیگه تو ابزورد غوطه‌وریم! تا
یه دقیقه پیش ماهی بود، الان شده سگ.

خب زندگی همین‌ه دیگه، همه‌چی در حال تغییره، رادیو، سگ،
ماهی... چرا ما همه‌ش می‌خوایم مثل سابق باشیم؟

خب به خاطر اصل هویت! یه چیز اونیه که هست! هرچی که
ممکنه شی ء الف باشه، با خود شی ء الف موجود، همسانه! یه
ماهی، یه ماهیه، یه ترانزیستور یه ترانزیستور. من همونیم که
هستم. و گرنه دنیا به فنا می‌ره... اصل هویت همون صخره‌ایه
که ما رو از سیل ابزوردیته‌ی کامل حفظ می‌کنه.

کامی

احمد

کامی

احمد

بداهه پردازی در باب اصل هویت که مانند صخره‌ای در برابر
سیل ابزورد/ایستادگی می‌کند.

کامی
پلیسا باید نگران هویت افراد باشن. اونا واسه هویت مردم مثلاً
فاحشه‌ها، کارت شناسایی دارن. ترانزیستور من اصن کارتی
نداره. بی کارت و بی خیاله. افتاد روور؟

رادیو با صدایی پرطنین می‌گوید: «دوس دارم اونایی که می‌خوان
کارت‌م کنن رو ببینم. من آزادترین رادیوام. چه حالی می‌ده!»

احمد
رادیوت حرف هم می‌زنه! واقعاً دیگه غرق شدیم تو ابزورد.
کامی
فک کردی من به یه سگ لال راضی می‌شم؟ اگه این طوری
فک می‌کنی باید بگم که خوب منو نشناختی. منم از یه چند
کلمه حرف بدم نمیاد.

احمد
دروغ نگو! من دارم یه کله باهات حرف می‌زنم، ولی اصن
توجه نمی‌کنی که!

کامی
آره خب، تو که سگ نیستی. یه آدم که بتونه حرف بزنه که
عادیه، چیز عجیب و خاصی نیس. ولی اگه یه سگ حرف
بزنه، اون دیگه فوق‌العاده‌س.

احمد
ابزورده! ابزورده! تازه شم وقتی داری با قلاب رادیو می‌گیری،
پس یعنی رادیوت یه جور ماهیه. نکنه می‌خوای بگی این
رادیوت هم یه ماهی سخنگوئه؟! به‌رحال شنیدی که از قدیم
گفتن «طرف مثل ماهی ساکته»

کامی خب چرا، حالا بگیم ساکت مٹ ماہی؟ چرا نگیم پرحرف
مٹ ماہی؟

احمد خب اون طوری ابزورد می شہ! ماہیا کہ حرف نمی تونن بززن.
اگہ این طوری باشہ کہ ہرکس ہر چرت و پرتی کہ می خواد
رو تو زبان بگنجونہ و اون حرف اصلاً پایہ و اساسی تو
واقعیت نداشتہ باشہ، دیگہ ہمہی دنیا و ماہیا و روورها و
رادیوہا با ہم بہ فنا میرن.

کامی حالا بہ ہر حال، ماہی شخصی من یہ ماہی سخنگوئہ. مگہ نہ
روور؟

ترانزیستور جواب می دہد: «ماہی ای کہ خودش یہ استخون
متاکارپہ، حرف می زنہ.»

[۲۴۴]

احمد آہا ہمین! تو قلاہی ماہی سخنگویی رو گرفتی کہ اسمش
روورہ و خودش اعلام کردہ کہ یہ استخونہ! تو واقعاً
شاهزادہی ابزوردیتہ ای کاملی.

کامی دنیای واقعی ای کہ دیدنش صنار ہم نمی ارزہ، خیلی ابزورد تر
از این چیزاس.

احمد این ترانزیستور سگ-متاکارپت رویہ کم بیار پایین تر و نزدیک تر.
کامی چیز خیلی عجیبی ای ہم نیست.

کامی ترانزیستورش را کہ از بالای دیوار آویزان است باشل
کردن طناب، کمی پایین تر می برد و ہر وقت احمد سعی
می کند کہ آن را بگیرد دوبارہ بالا می کشد. احمد مثل ماہی،

به دنبال طعمه بالا می‌پرد و جست و خیزی می‌کند.

حالا این تویی که شبیه ماهی شدی.

درسته! ترانزیستور هم مثل به طعمه‌س، مثل به کرم!

احمد

ترانزیستور به آرامی زمزمه می‌کند: «من به کرم کوچولوام رو طناب، به کرم ترانه خون، به کرم آواز خون، به کرم آویزون...»

فقط بشین و تماشا کن که من با کرمای آواز خون چی کار می‌کنم!

احمد در نهایت موفق می‌شود که رادیو را بگیرد. بعد آن را روی زمین می‌اندازد و سر طناب را به دندان می‌گیرد. کامی همچون ماهیگیری که ماهی را صید کرده، طناب را بالا می‌کشد.

[۲۴۵]

احمد طناب رو ول کن و رادیو رو پس بده! بذار آهنگمو گوش بدم، ماهی بوگندوی خرفت!

کامی

(بعد از گفتن هر چند کلمه، طناب را در دستش می‌گیرد و بعد دوباره آن را میان دندان‌هایش قرار می‌دهد). من نظم دنیا رو کلاً زیر و رو کردم! آگه می‌خوای منو صید کنی، خب حله! آگه هم می‌خوای، می‌تونی قلاده‌مو سفت بچسبی! هیچ چیز ابزوردی در این رابطه نیست! بکش منو کامی! منو بکش سمت ابزوردیته‌ی لطیف! به مرد که به ابزوردیته‌ی زنانه آویزونه: هیچی از این منطقی تر نیست تو کل دنیا!

احمد

کامی
ای بمیری من راحت شم! حاضر م یه لنگه کفش کهنه بگیرم تا
یه فیلسوف مزاحمی مٹ تو رو!
احمد
کامی منو صید کن! شکارم کن! بکش! اون قلاب ماهیگیری تو
بکش و منی که پر از معنی ام رو به طرف بی معنایی مطلق ببر!
کامی
بین گفته باشم، اگه طناب پاره بشه و بیفتی و بترکی، حساب تو
می رسم ها!

کامی آتقدر طناب را می کشد که احمد تا بالای دیوار، بالا
می رود و کنار کامی قرار می گیرد.

احمد
(در حالی که کنار کامی نشسته است). چه صید خوبی کردی، ماهیگیر
روباه من!
کامی
این دیگه اوج ابزورده: این که همه ی این داستانا رو به جون
بخری که بیای کنار من بشینی!
احمد
اتفاقاً این منطق محضه کامی عزیز من. بین زن و مرد، هرچی
که اتفاق می افته، که همیشه هم عجیبه، وسیله از هدف
مهم تره. چون هدف همیشه یکیه.
کامی
تو هم که عمراً نمی رسی به هدف.
احمد
نه خب، اگه وسیله هایی که به کار گرفتم رو در نظر بگیریم،
خیلی ابزورده اگه یکی از همین روزا بهش نرسم. به هر حال،
تو این دنیای ما هیچی واقعاً ابزورد نیست.

شب به آرامی فرا می‌رسد و احمد و کامی همچنان در کنار
هم روی دیوار غرق در خیالات خود هستند. ناگهان، صدای
رادیو را که روی زمین افتاده می‌شنویم: «پس من چی؟ منی
که حقیقتاً به رادیوی آزادم باید همین طوری رو زمین رها
بشتم؟ اونا مٹ سنگ با من بر خورد می‌کنن.»

این دستگاہ واقعا داره می‌ره رو اعصابم. خفه شو دیگه رورو!	کامی
خب به عنوان به رادیو به کم برام ابزورد به نظر می‌رسه.	احمد
آقای فیلسوف! همه‌ش با من کل کل می‌کنیا. خودت گفتی الان هیچی واقعا ابزورد نیست.	کامی
خب آگه استثنائاتی هم نباشه که دیگه همه حوصله مون سر می‌رفت. آخ پسر فک کن چقد خسته‌کننده می‌شد همه‌چی!	احمد

۳۲. تکرار

احمد، بدل اول و بدل دوم.

پرده آرام و آهسته کنار می‌رود. سه احمد، یک به یک و با دستور احمد «واقعی» وارد می‌شوند و انواع و اقسام حرکات و اداها را به تقلید از هم انجام می‌دهند. احمد آن‌چه را که باید اجرا شود، نمایش می‌دهد و بدل‌ها آن حرکات را تکرار می‌کنند. بدل اول دائماً می‌کوشد که با حرکت بدن و سر، بدل دوم را ماسکه کند و در عین حال با انجام حرکاتی خاص و گرفتن ژست‌هایی عجیب تلاش می‌کند که از بدل دوم بازی بهتری به نمایش بگذارد. بدل دوم که همیشه با همه چیز موافق است و با تکان دادن سر می‌خواهد نشان دهد که همه چیز را می‌فهمد، انجام حرکات را یا به شکل نامحسوس و اسکلنتی آن تقلیل می‌دهد و یا کاری غیر از حرکت مورد نظر می‌کند. بداهه‌پردازی در مورد این موضوع، و البته همه چیز باید تقریباً سریع اتفاق بیفتند. یک نوع ژیمناستیک کمیک.

[۲۴۸]

بچه‌ها امروز خیلی خوب نبودین‌ها. خیلی فاصله دارین با یه

احمد

اجرای خوب از احمد. فک کنم خیلی از تمرین و تکرار سر درنمیارین.

بدل اول خب چیز خاصی نیس که. تمرین یعنی چیزی که آدم تکرارش می‌کنه.

بدل دوم منم دقیقاً همین رو فهمیدم. تمرین چیزیه که آدم تکرارش می‌کنه.

بدل اول منم همین رو گفتم کودن! لازم نیست حرف منو تکرار کنی!
بدل دوم خب مگه رو تکرار کار نمی‌کنیم؟ خب چی می‌شه من حرفتو تکرار کنم؟

بدل اول ما که تکرار نمی‌کنیم! ما داریم معنی تکرار رو بررسی می‌کنیم!
ولی تو فقط بلدی حرف منو در مورد تکرار، تکرار کنی!

[۲۴۹]

بدل دوم ولی من حرفاتو خیلی خوب فهمیدم! تو گفتی: «تمرین یعنی اون چیزی که آدم تکرارش می‌کنه.» و خب چون من باهات موافقم و استاد ما باید اندیشه‌ی تو رو بفهمه، حرفی که زدی رو تکرار کردم. این طوری شد که استاد متوجه شد که وقتی من حرفی که تو در مورد تمرین می‌زنی رو تکرار کردم، بهش می‌گن تکرار.

احمد خب اصل مساله همینه! دقیقاً مشکل همین جاست! آگه تو حرف یه نفر دیگه رو تکرار کنی، بنا به تعریف این دیگه اسمش تکرار نیست. چون اون که خودش تکرار نکرده، اون فقط یه بار، یه حرفی رو زده. آگه تو اون جمله رو دوباره بگی، اون می‌شه تکرار، اما از اون جایی که جمله دوباره گفته

شده، معنیش با اونی که اول گفته شده، فرق داره، در نهایتش، تکرار دیگه خودش تکرار نمی شه، بلکه تغییر می کنه. مث من. من احمدم. درست؟ اگه من یه کاری رو به عنوان شخص احمد انجام بدم و بعدش شما بدل ها تکرارش کنین، اون کار دیگه همون کار اولیه نیس، چون شماها احمد نیستین که، بدل هاشین. مثلاً، من با چوب این آقا رو می زنم.

احمد ضربه‌ای به بدل اول وارد می کند.

بدل اول
احمد

هوی، آروم باش! تمرینه ها!
خب حالا من از تو (رو به بدل دوم) می خوام که این کاری که الان من کردم رو تکرار کنی. تکرار کن!

[۲۵۰]

بدل دوم هم ضربه‌ای به بدل اول می زند.

بدل اول
احمد

آخ! هس! حروم زاده! چه خبرته؟
(رو به تماشاچیان). دیدین چی شد؟ مشاهده کردین؟ اون اصلاً با سبک احمد، نزدش. تو ضربه‌ش کلی کینه بود، مث ضربه‌های من آزاد و خالصانه نبود.
بدل دوم
بی نقص و کامل فهمیدم چی می گی. تکرار غیرممکنه.

بدل دوم به سمت خروجی صحنه حرکت می کند.

بدل اول

کجا داری می ری کودن؟

بدل دوم

دارم می رم خونه. این طوری که استاد گفت اصن نمی تونیم تکرارش کنیم. دیگه اصن به تلاش و دردسرش نمی ارزه هی بشینیم تمرین و تکرار کنیم و آخرش هیچ.

احمد

بهب، بدل عزیز من! وایسا! من چطور بهت نشون دادم که هر تکراری با تکرار تغییر می کنه؟

بدل دوم

تو اینو با وادار کردن من به تکرار نشون دادی.

بدل اول

آره ارواح شکمت! بی شعور! نمی فهمی داره گولت می زنه؟ اون داره بهت می گه که تکرار به این کار میاد که نشون بدیم تکراری وجود نداره! تو هنوز تو باغ نیستیا!

بدل دوم

(همچنان که به صحنه باز می گردد). آها، این شد یه حرفی. من اصن دلیلی نمی بینم که پیام تو باغ و لای دار و درخت!

بدل اول

اسگل! باغ و دار و درخت کجا بود؟

احمد

یعنی چی؟ خب اصن چی می شه این جایه باغ باشه پراز درخت؟ ما این جا می تونیم هر اتفاقی که تو جنگل می افته رو تکرار کنیم. داشته باش فقط!

بازی بداهه‌ی احمد در مورد جنگل، هیزم شکن‌ها، موش خرماها و ... در طی اجرای این حرکات، او می‌تواند از بدل‌ها هم کمک بگیرد. تمام این حرکات وجهی دلقک مآبانه دارد.

احمد

هر دو تون این حرکات رو تکرار کنین! موقع تکرار این حرکات، یادتون باشه که نمی تونین تکرار شون کنین. دقیقاً تو همین عدم

تکراره که باید به بهترین شکل تکرار کنین. تکرار دقیقاً جاش همین جاست! هرچی بهتر تکرارش کنین، بیش تر تغییر می کنه!

این عین حقیقته! دقیقاً مامان بزرگم با اون صدای لرز و نش همینو می گفت که یه چیزی هرچی بیش تر تغییر کنه، بیش تر اصلتش حفظ می شه. اگه بخوایم یه نتیجه ی منطقی از این موضوع بگیریم، می شه این که هر چیزی تکراری یه چیز دیگه س.

تو که داری خلاف حرف استاد محترم حرف می زنی نادون! اون گفت: هرچی یه چیز خودش بمونه، بیش تر تغییر می کنه. هرچی بهتر و هنر مندانه تر تکرار کنی، اصیل تری.

تو کاملاً داری حرفای منو تکرار می کنی. تهش اینه که هرچی چیزا بیش تر تغییر کنن، بیش تر هم تغییر می کنن. هرچی چیزا بیش تر خودشون بمونن، بیش تر هم تغییر می کنن. هرچی آدم اون چیزی که تغییر کرده رو تغییر بده، بیش تر همون کارو داره انجام می ده. تکرار تو تکرار کردن موفق نیست و عدم تکرار هم تو تغییر دادن چیزا، موفق نمی شه.

حالا به هر صورت، اون پانتومیم مربوط به جنگل رو انجام بدین. ما باید یه درس حسابی به این احمد پر مدعامون بدیم. چون تنها کاری که کرد این بود که یه حرکت قدیمی دلقکا رو تکرار کرد. ما الان همچین ازش تقلید می کنیم و کاراش رو تکرار می کنیم که همه چی تغییر می کنه.

(با شور و شوق بسیار). دقیقاً! مامان بزرگم هم همینو می گفت! ما

بدل دوم

بدل دوم

بدل دوم

[۲۵۲]

احمد

بدل اول

بدل دوم

همه چی و همه چی و همه چی رو زیر و رو می کنیم!
 بدل اول تو هنوز نمی تونی دوبار پشت سر هم جمله مامان بزرگت رو درست تکرار کنی! همین الان گفتی که مامان بزرگت می گفت هیچی عوض نمی شه و همیشه همون چیز باقی می مونه! چه کله پوکیه این بدل ما!

بدل دوم اما من کاملاً باهات موافقم! چون هیچی هیچ چیز دیگه رو تکرار نمی کنه. مامان بزرگم وقتی گفت «همون چیز باقی می مونه» یعنی «اون کاملاً متفاوت می شه»

بدل اول خوب پس سعی کن که کارات، با کارای استادت فرق داشته باشه، چون راه رفتن تو جنگل و باغ، دیگه خیلی کار خاص و جذابی نیست.

[۲۵۳]

احمد حواست رو جمع کن! وقتی کسی نمی خواد کار کسی رو تکرار کنه که خودش داره کار یکی دیگه رو تکرار می کنه، ممکنه که آخرش تو کاری که داره انجام می ده، هیچ تغییری ایجاد نکنه.
 بدل اول نگران نباش قربان. من اصلاً قصد ندارم که تقلید تو رو از دلکها، تقلید و تکرار کنم. فهمیدی احمق جون؟ تو اگه شنل قرمزی باشی، من می شم گرگ داستان!

بازی باداهه‌ی دقیق و ظریف دو بازیگر ذخیره، که اصل و مبنای آن باید این باشد که کم کم و بین بازی اغراق شده‌ی بدل اول و سکون خاص بدل دوم، ما دیگر نمی توانیم تشخیص دهیم که چه اتفاقی در حال افتادن است و کاملاً موضوع و تم جنگل مبهم و نامفهوم می شود. صحنه، ناگهان

و به شکل روشنی به داستان مهمانی ناخوانده و گروتسک از
فاحشه‌خانه‌ای تبدیل می‌شود. در پایان، دو بازیگر ذخیره،
خسته و از نفس افتاده روی زمین دراز می‌کشند.

احمد الان شما داشتن کدوم حرکات رو تکرار می‌کردین؟ این
دلقک‌باز یا چی بود؟

بدل اول خب تقصیر این احمقه! شنل قرمزی رو با این بازی‌ش تبدیل
کرد به یه عجوزه‌ای که فاحشه‌خونه داشت!

بدل دوم دقیقاً! مامان بزرگم که تو کنفلان سن اونورین رستوران
داشت و حواسش به خدمتکارا بود و گرنه معلوم نبود به جای
دادن غذا به مشتریا، چی می‌دادن!

بدل اول [۲۵۴] عجیبه‌ها! این بی‌سواد، جز مامان بزرگش چیز دیگه نداره بگه!
احمد خب خودت چی؟ تو نقش گرگ و شیبه مشتریای سمج این

فاحشه‌خونه‌های تو دهاتا بازی کردی دیگه! نکنه تو هم یه
پدربزرگی چیزی داشتی که همچین کارایی می‌کرد؟!

بدل اول جدم این طوری بود. همه به شوخی بهش می‌گفتن هوراس!

ببین من راحت نمی‌تونم از شر این خاطره و داستان خلاص
شم، اما هنر من خیلی بالاتر از اینه که بخوام کثافت‌کاری‌های
خونوادگیم رو تکرار کنم!

احمد من که این طور فک نمی‌کنم! واقعیتش اینه که معمولاً آدمار رفتار
پدر و مادر، پدربزرگ و مادر بزرگ، جد و آبشون رو تکرار می‌کنن.

بدل دوم یعنی در نهایت همه‌ی ما رفتار اولین انسان، یعنی آدم رو

تکرار می کنیم!

بدل اول آدم! چه اسگلیه این بدل! اصل وریشه‌ی ما گوریل‌ها هستن
نه آدم! مامان بزرگت وقتی داشت اون رستوران کوفتی‌ش رو
می چرخوند، لابد قیافه‌ش این طوری بود.

بدل اول ادای گوریل را درمی آورد.

بدل دوم اوه، پس اینم جد توئه هوراس، که می رفت پیش فاحشه‌ها!

بدل اول هم ادای گوریل را درمی آورد.

احمد اینا بدترین گوریلایی بودن که تا حالا دیدم! خوب تماشا کنین! [۲۵۵]
کاری که من می کنم رو تکرار کنین!

*حالا احمد ادای گوریل را درمی آورد. دوبار دیگر دیگر به او نگاه
می کنند و کارهای او را تکرار می کنند. هر سه درحالی که رفتاری
شسیه گوریل از خود بروز می دهند از صحنه خارج می شوند.*

۳۳. اصل

احمد، فاطمه.

من که دیگه چیزی یادم نییاد. هرچی به مغزم فشار میارم
فایده‌ای نداره، همه‌ش مثل شب، تیره و تاره و دریغ از یه
نقطه‌ی روشن!

فاطمه

[۲۵۶]

سعی کن مامانی... سعی کن... برام مهمه. اگه نتونم این مساله رو
درست به هم ربط بدم، اون وقت همه منو سوژه‌ی خنده‌شون
می‌کنن.

احمد

البته خب حق هم دارن که بهت بخندن، فیلسوف کوچولوی
عمله‌ی من! اما اگه کسی مسخره‌ت کرد، فقط بیارش پیش
من که همچین با جارو قلقلکش بدم که واقعاً از ته دل بخنده!
تنها کسی که حق داره احمد رو اذیت کنه، مادرشه. خدا صبر
بده این مادری رو که یه آدم بی مصرف رو انقد دوست داره،
این آدم بی خیال که فقط دوس داره آدامسشو بجوئه. ولی یه

فاطمه

روز، همه‌ی مسئولای این شهر از مرد و زن، به سلابه‌ش که کشیدن، اون‌وقته که می‌فهمه داستان چیه. ولی در این مورد خاص، چیزی یادم نمیاد واقعاً.

یه بار ازت یه چیزی خواستما! اصن شانس نداریم!

احمد

چی داری می‌گی تو، همین یه بار بود یعنی؟ بابا تو که همیشه گیرت همین حرفاس. چند ماهه پیله کردی و همه‌ش ازم می‌خوای هی بهت غذا و خوراک بدم که بتونی به‌عنوان یه آدم بی‌مصرف به دردخور، با اون داستان‌های هشل هفت فلسفت کل شهر رو اسگل کنی! بیش‌تر وقت‌ها حتی می‌دونم که قراره چی ازم بخوای، در این حد که انگار این من بودم که ازت خواستم اونو ازم بخوای! ولی این چیزی که الان داری می‌خوای راستش شرمنده، اینو دیگه یادم نیس!

فاطمه

[۲۵۷]

ولی هست! تو یاد و حافظه‌ته! همه‌چی تو حافظه‌ی آدم می‌مونه، همه‌چی! فقط مشکل اینه که تو نمی‌تونی پیداش کنی. چون حافظه، کامل کامله، مساله گاهی اینه که چطوری می‌شه اطلاعات داخلش رو بازیابی کرد. کل اتفاقات و حوادث گذشته و حال توشه، یعنی گذشته‌ی تمام کیهان و ریزترین جزئیات حال و امروز. یه فیلسوفی هس که این مساله رو خوب توضیح داده. برگسون^۱ بود اسمش.

احمد

لابد یهودی هم بوده!

فاطمه

مادر! من مگه بهت نگفتم دیگه نگی کسی یهودیه یا نیست! یعنی چی طرف یهودیه؟! تو خودت بدت نمیاد یکی بهت

احمد

بگه عرب؟!

خب تا وقتی کسی بهم نگه عرب، منم به کسی نمی گم یهودی!
پس اون وقت تو هم به اندازه همونایی که برای آزارت بهت
می گن عرب، احمقی!

فاطمه

احمد

چی شد؟ با چه رویی به مادرت که تو رو به دنیا آورده و
بزرگت کرده، می گی احمق و فاشیست؟

فاطمه

وای مادر! من حتی فکرشم نمی کردم! خب اینم برمی گرده
به همون یاد و خاطره و حافظه. چون در ریزترین جزئیات
حال و امروز تک تک ما، کل گذشته ی جهان هستی وجود
داره. یعنی این که امروز آگه کسی به کس دیگه با حالت
توهین آمیز بگه «عرب» یا «یهودی»، یه احمق واقعیه، چون
هر عربی در گذشته ی خودش تمام یهودی های روی زمین
رو داره و همه ی یهودیا هم در پس خاطرات و گذشته شون،
عرب ها رو دارن.

احمد

[۲۵۸]

بداهه پردازی احمد در باب محتوای جهان شمول و جامع حافظه.

پس حتی همین چیزی که داریم در موردش حرف می زنیم
هم، تو حافظه ی عظیم و جامع تو وجود داره. خب حالا من
سعی می کنم کمکت کنم. اون جا بود (رو به تماشاچیان) یا این جا
(رو به صحنه)؟

فاطمه

(با تلاش و کوشش بسیار). تا جایی که یادم میاد و نمیداد، نه اون جا
و نه جای دیگه. انقد یعنی مهمه، که هی داری مغزمو

می خوری در این مورد؟

احمد
خب خیلی مهمه. وگرنه پسرت سوژه‌ی خنده‌ی کل شهر می‌شه. خب. پس لابد اون پشت بود (اشاره به پشت صحنه)، چون نه این‌جا بود، و نه اون‌جلو. خیلی می‌گذره از اون زمانی که تو از پدر عزیز و کارگر من، که هر جا هست روحش شاد باشه، منو حامله شدی؟ یا خیلی وقت بعدش بود؟

فاطمه
نه قبل و نه بعدش، تا جایی که یادم میاد. البته حافظه‌ی من الان مثل مغز اون موستاش بدبخت، تیره و تاره.

احمد
پس باید حول و حوش اون زمانی بود که منو حامله شدی، چون انگار نه قبلش بوده و نه بعدش. سر شب بود یا نزدیکای صبح؟

[۲۵۹]

فاطمه
نه سر شب و نه نزدیکای صبح، یه چیزی تو همین وسط مسطا. البته اگه با این حافظه‌ی معیوبم با یه چیز دیگه اشتباه نگرفته باشمش.

احمد
خب! این شد یه چیزی! پس نصفه شب بود، چون بین سر شب و کله سحر بود. خب حالا حسش بد بود یا خنتی؟

فاطمه
نه بد نه خنتی. اینو تقریباً مطمئنم. بذار لای اون بسته‌هایی که تو انبار ذهنم هس بگردم، از اون اول عمر طولانیم که خدا بیش ترش کنه تا الان. آره! آره! یه چیزی اون وسط مسطا دیدم، اما این که بد بود یا خنتی، نمی‌دونم.

احمد
عالیه! ممنونم مادر! به وسیله قطب‌نمای محبت و دوستی تو داریم از اقیانوس حافظه‌ی جامع و جهان‌شمول عبور می‌کنیم!

پس باید خوب و خوشایند بوده باشه، چون نه بد بوده نه خنتی. حالا خیلی خیلی کوتاه بود، یا خلاصه و مفید؟

بذار حواسم رو جمع کنم... خیلی خیلی کوتاه یا خلاصه... والا خیلی گنگ و مبهمه. خیلی وقت گذشته آخه.. آها گرفتم! مادر پیرت دیگه همه چی رو روشن و واضح یادش نیست و نمی تونه موبه مو خاطر اتشو مرور کنه. حس می کنم که نه خیلی کوتاه بود، نه خلاصه و مفید.

پس لابد طولانی بوده.

آره! آره! خیلی طولانی بود! عجیب طولانی بود!

احساس می کنم که داریم نزدیک می شیم! خب حالا بذار چیزایی که دوباره یادت آوردم و خودت تو حافظه ت پیدا کردی رو با هم مرور کنیم: اون جا بود، تقریباً حول و حوش زمانی بود که منو حامله بودی، شب بود، خوب و لذت بخش بود و طولانی بود... خب مامان یه تلاش دیگه بکن! بی حرکت بود یا حرکت زیادی توش بود؟

بذار ببینم! شاید یه چیزی بین این دو تا!

خب پس نه ساکن و بی حرکت و نه با حرکات زیاد... یه جور حرکت آروم و آهسته یا یه استراحت و سکون پرتنش؟

نه اصلاً. این طوری نبود. راستش الان داره کم کم یادم میاد. پسرم انگار همه ش داره تو ذهنم می چرخه و میاد جلوی چشمم! مثل وقتی که تو شبا خونه نمیای و منم مدام تو ذهنم به این فکر می کنم که این موقع شب پسر فیلسوفم، کجاها

فاطمه

احمد

فاطمه

احمد

[۲۶۰]

فاطمه

احمد

فاطمه

می تونه باشه و به چه روش هایی می تونه شب رو بگذرونه
و خب بعدش فقط یه راه میاد تو ذهنم که درستشم همونه
و بعد بلافاصله خوابم می بره. نه، یه چیزی بین بی حرکت و
پرحرکت نبود. هر دوش بود، در آن واحد.

فقط هر کاری که می کنی، الان نخواب! تازه داریم به هدفمون
نزدیک می شیم! پس می شه گفت ترکیبی از تحرک زیاد و
سکون بوده، تو شب اتفاق افتاده، اون پشت، حول و حوش
زمانی که منو حامله بودی، و هم طولانی بوده و لذت بخش...

یا خدا! گرفتم! گرفتم! همه ش جلو چشمه! همه ی ماجرا!

می بینی! می بینی با قطب نمای برگسون و با کمک کسی که
دوست داره، می تونی تا هر جایی که بخوای تو حافظه سفر
کنی؟! خب پس این خاطره رو بهم بگو!

جلوی این همه آدم؟ خیلی گستاخ و بی شعوری که همچین
حرفایی رو با مادرت می زنی! مادری که از عضله کپلت تا
اون تیکه گوشتی که تو دهنش هی می جنبه، از شیر و جون
و غذای اون!

باشه خب، در گوشم بگو.

فاطمه مدتی طولانی در گوش احمد زمزمه می کند..

خب پس این طوری شد! چه باحال! دیگه کسی نمی تونه
پسرت رو سوژه کنه! مطمئنم خودتم از این که اون خاطره

[احمد فیلسوف]

دوباره یادت اومد، کلی لذت بردی!

ای کثافت! دروغ چرا، آره!

خاطره و حافظه، چیز خوبیه...

مثل یه کشوره که نقشه‌شو زدی رو دیوار ذهنت.

فاطمه

احمد

فاطمه

آنها همدیگر را در آغوش می‌کشند.

۳۴. تناقض

احمد.

احمد

[۲۶۳]

می خوام یه داستان ترسناک براتون تعریف کنم. یه داستانی که بشنوین مو بر بدنتون سیخ می شه. یه داستان ترسناک که این فیلمای ژانر وحشت که توش پره از خون و خونریزی و اره برقی و زامبی باید جلوش لنگ بندازن. یعنی در این حد ترسناک! باور کنین. یعنی انقد ترسناک که اگه فیلم ترسناکی ببینین که توش یه بچه هیولا با دندونایی شبیه اره و موهایی خرمایی داره سینه های مادرشو گاز می گیره و می خوره و خون از سینه های مادرش می پاشه بیرون و همزمان همون هیولانه چشمای خواهر بزرگترش و با پیچ گوشتی از کاسه درمیاره، جلوی این داستانی که من می خوام بگم بیشتر براتون طنز و شوخیه و به جای ترسیدن می خندین.

یکی نبود یکی نبود، توی سارژ لکورنی یه شیطانی بود. این

شیطان تو خیابون داگ برت خوب و خوش زندگی می کرد. اسمش شیطان شهرها بود، نه از اون شیطان و دیوهای که کشیش ها تو داستانشون می گن که یه چنگک دستشه و دم داره و تو جهنم زندگی می کنه. نه! از اون دیوایی که می شناسیم نبود. ترسو بود چون مادر تمام شرارت ها ترسه. کسی که همیشه می ترسه اگه به ضعیفا و بدبخت ها برسه، خوردش می کنه اینطوری که مثلاً یه جوری برایشون برنامه ریزی می کنه که هر چی بلا و بدبختی بد و ناجور هست و نیروهای غیبی می تونن سرش بیاد. این شیطان ما تنبل بود چون معمولاً تنبلا از هر کسی که داره کار و فعالیت می کنه متنفرن. هر جا می رسید داد می زد «من فرانسوی ام، من!» چون اونایی که نیاز دارن زیر پوشش صفتی مثل این قایم بشن فقط واسه این که ابراز وجود کنن، معمولاً سه سوته می شن خبر چین و شکنجه چی. این شیطان به طور مخفیانه و نامحسوسی از خودش نفرت داشت چون کسی که از همه چی دیگران متنفر باشه حتماً تو خودش هم چیزی پیدا نکرده که دوسش داشته باشه. بعد جلوی زنش همیشه دست و پاش می لرزید، چه زن سلیطه ای هم داشت واقعا، از اون زنای بدعنق و بد اخلاق، چون معمولاً این مرادایی که تو کافه های محل می شینن و با افتخار از زور و بازو و ناکار کردن مسلمونا می گن و فک می کنن که باید همه جا - به اصطلاح خودشون - نشون بدن که چقد جیگر دارن، وقتی برمی گردن خونشون موش می شن از ترس، چون زنای سلیطه

شون خوب می دونن که جیگرایی که پزشو می دادن اونقدر اهم بزرگ نیس! دقیقا از وقتی که این عرق خورا جیگراشونو و تو عرق می خیسونن، جنم و جیگرشون آب رفته. البته اگه فرض بگیریم که از اول هم اون جیگرا بزرگ بودن. در کل یه کلام این که این بابا یه هیولائی میهن پرست گرم و پر اشتها بود.

گاهی فرصتش پیش اومد که فقط برای گرفتن انتقام کل دنیا به خاطر کتافت کاریاش، با چویم تنبیهش کنم. اما خب کم کم داشت حوصله م سر می رفت از این زدنا. ترس و ترور آخرش خسته می کنه همه رو حتی کسی و که بخواد انتقام بقیه رو بگیره. دیگه داشتم سعی می کردم که کارشو یه سره کنم. نه این که بکشمش ها! نه! روش من این نیست. من ترجیح می دادم که طوری از درون بشکنمش که اسید ذهنی خودش اونو حل بکنه و از بین بیره.

یه روز، نزدیک در یه مدرسه دیدم با همون زبون چرب و نرمش داره با عایشه کوچولو صحبت می کنه. این و باید قبلش توضیح بدم که عایشه دختر ابراهیم بوبکر^۲ه و ابراهیم عاشق دخترشه. ابراهیم خودش مامور شهرداری ه و خیابونای سارژ لکورنی رو نظافت می کنه، یه آدم فوق العاده که آدم تو زندگیش از این موارد کم می بینه واقعا. یه متفکر واقعی و دقیق، با عمری تجربه و یه ایمان درونی که وقتی باهش حرف می زنی، کلی بهت آرامش و انرژی می ده. مادر عایشه دو سال پیش فوت

کرده و این دوستم ابراهیم بوبکر خودش داره الان دخترش و بزرگ می‌کنه. خب اون روز وقتی دیدم شیطان داره به عایشه شکلات میده، همون فکری که شما دارین به سر منم زد. بعد با خودم گفتم، نه! شیطان از اون کثافتایی نیس که تو زمین بازی بچه‌ها دنبال چیزی باشه! بهش نمی‌خوره همچین آدمی باشه اصن! پس اون کارش چی بود؟! گوش کنین که تا کل ماجرا رو براتون بگم. احمد کلا سرش برای این دردسرا درد می‌کنه! به هر حال، به هر زحمتی بود تونستم گوشامو تیز کنم و بشنوم که این دو تا چی دارن بهم می‌گن. چند بار این کار و کردم. و این همونجایی بود که موهای تنم سیخ شد و همینجاست که ما وارد دنیای وحشت و ترس می‌شیم. چون می‌دونستم که شیطان از لمس عایشه هیچ منظوری نداشت! هیچ منظوری! فقط داشت با آرامش بهش توضیح می‌داد که خیلی خنده دار بود اگه عایشه به پدرش می‌گفت که مدتهاس یه آقایی میاد دم مدرسه دنبالش و ... بعد یه سری اتفاقات می‌افتاد. شیطان با کلی حرف و شکلات تونست عایشه رو گول بزنه و درسش و بهش یاد بده. من دیدم که عایشه همه حرفای شیطان و قبول کرد! دیدم که اونم وسوسه شده بود که به پدرش این داستان عجیب رو بگه! شاید این اولین باری بود که عایشه می‌خواست پدرش رو غافلگیر کنه. عایشه می‌دونست که باباش دوشش داره ولی مطمئن نبود که واقعا حیرون و عاشقش هس یا نه. شیطان هم هر روز امتیازای بیشتری می‌گرفت چون عایشه‌هی

بیشتر و بیشتر و سوسه می‌شد. دیو به عایشه می‌گفت که ممکنه پدرش خیلی عصبانی بشه اما به هر حال عایشه نباید بهش بگه که تمام این داستانا رو خودش سرهم کرده بود چون اونوقت باباش فک می‌کرد داره دستش می‌ندازه. عایشه هم فقط تو دنیا از این می‌ترسید که جلوی باباش مسخره و احمق به نظر برسه. بعد شیطان دوباره شروع کرد به زدن مخ عایشه و کلی زبون ریخت و حرف زد و عایشه هم که انگار داشت داستانای هانس کریستین اندرسن^۱ گوش می‌ده محو حرفای شیطان بود. حسم می‌گفت که خیلی زود عایشه واسه این که باباش و غافلگیر کنه همه‌ی این داستانای ترسناک و براش تعریف می‌کنه. بعد اونقدر این داستانا کامل و دقیق و ترسناک بود که کسی فکرش و نمی‌کرد همه شو خودش سرهم کرده باشه. یه لحظه تو همون حال تصور کردم که بابای عایشه، یعنی همون دوست عزیز من ابراهیم بویکر که واقعا به وجود شر تو این دنیا اعتقاد نداشت، حتما زیر فشار تنهایی و فلاکت دنیا و میل کشنده‌ای که روح انسانی و عاقلش رو آلوده می‌کرد، دیوونه می‌شد.

[۲۶۷]

البته من هیچ وقت اجازه نمی‌دادم همچین چیزی اتفاق بیفته. اما خب مونده بودم که از چه راهی وارد عمل بشم. ضرب و شتم با چوب خیلی جواب نمیده. شاید بهتر بود به ابراهیم می‌گفتم؟ همین که می‌فهمید چه اتفاقی افتاده با این که حتی دستی به دخترش نخورده بود، اما خب اونوقت با یه فکر خراب بقیه

عمرش به فنا می رفت. بعدشم من بدم می اومد که آدما رو هم بفروشم و به پلیس آمارشونو بدم. به هر حال اگه هم می رفتم پیش پلیس اونا من و می گرفتن حالا هرچی که می گفتم. به هر حال سرتون رو درد نیارم، دیگه خودم دویدم سمت مدرسه و عایشه و شیطان و دیدم که قشنگ دندون تیز کرده و داشت از ذوق رسیدن به هدفش می مرد. شیطان تا منو دید فک کرد می خوام دوباره بزمنش واسه همین سعی کرد که بزنه به چاک که محکم کراواتشو گرفتم و نگهش داشتم. بعد به عایشه گفتم: «عایشه! تو یه کلمه هم از این چرت و پرتایی که این کثافت بهت گفت و نباید به کسی بگی! اگه این داستانا رو به بابات بگی، حتی فقط یه بار، حتی یه کوچولو شو، اونوقت من به بابات می گم که تو داشتی اراجیف این مردک و براش تکرار می کردی که باشکلات خرت کرد، اونوقت دیگه جلوی بابات سنگ روی یخ می شی! فهمیدی؟ همه دیگه تو سارژ لکورنی سوژهت می کنن! الان هم بدو برو خونه!» اونم سریع دوید و رفت بدون این که سوالی بپرسه و می دونستم که چون از سنگ روی یخ شدن و مضحکه شدن می ترسه، یه کلمه هم از این داستانا به کسی نمی گه. «خب شیطان حالا برسیم به تو، حالا منم و خودت تنها. حقیقه جیباتو پر از سرب کنم و بندازمت تو رودخونه. اما یه برنامه بدتری برات ریختم: ببین اگه دهنتم و نبندی و بازم از این حرفا بزنی، اونوقت می رم با دلیل و مدرک به زنت می گم که چشت دنبال دختر بیچه هاس، اونم تازه دخترای افریقایی. بعدشم، به ابراهیم بویکر آمارتو می دم که اونم اگه

بفهمه مثل موش توی آدم فروش و له می‌کنه.» این‌که بخوام اسم زنشو بیارم و بترسونمش، شب قبلش به سرم زده بود یعنی بعد از این‌که ترس و وحشت فلجم کرده بود چون از ابراهیم بوبکر یاد گرفته بودم تو دنیا هیچ شری وجود نداره. می‌بینی، زن شیطان، درست تناقض شیطانیه. همون تناقض درونی و ذاتی ش که اونو به عنوان شیطان جلوه می‌ده. از یه طرف، اون واقعا شیطانیه چون همه وجودش و هستی ش از نفرت و طمع و ترسوندن تشکیل شده. حالا اگه یه زنی خوبی داشت که عاشقش بود اصن شیطان می‌شد؟ اما از طرف دیگه، انقد جلوی زنش ذلیل و ضعیفه که جلوی زنش اصن اون نیروهای شیطانی ش از کار می‌افته چون زنش ازش متنفره و بذر نفرت و می‌پاشه تو وجودش. وجود همچین زن سلیطه‌ای برای این‌که اون بشه شیطان حقیقی شهرها لازمه، چون زنش با تحقیر و خورد کردن شخصیتش و قبولوندن این واقعیت که شیطان یه بدبخت ترسوئه که از فحشا و بددهنیای زنش می‌ترسه، اونواز قدرت شیطانی ش تو خونه خلع می‌کنه. یه فیلسوف خوب فوق العاده‌ای داریم یه تو فلسفه، یه استاد آلمانی واقعی که همه چی حالیش بود حتی کل امر کل و می‌فهمید که می‌گفت: هرچیزی مطابق با تضاد و تناقض درونیش به وجود میاد و شکل می‌گیره. واسه همین شب به این فک کردم که شیطان هم بر اساس همین تضاد درونیشه که رشد می‌کنه، و ضد و عامل تناقضش هم زنشه.

حرفام که تموم شد هنوز کراوات شیطان محکم تو مشتم بود
 جو ری که جفت مردمکای چشم آیش و با اون مژه‌های زال و
 سفیدش، چپ شده بودن و درست اومده بودن گوشه چشمش
 کنار هم. تو همون حال بهم گفت: «من تو رو می‌شناسم! تو
 هیچ وقت نمی‌ری به بوبکر این جریان و بگی، چون نمی‌خوای
 زندگی یه سیاه بدبخت و خراب کنی. هیچوقت هم نمی‌ری
 سراغ زن من، چون اون حرفای یه عرب و هیچ وقت باور
 نمی‌کنه.» این حرفاش یه کم آرامشمو به هم زد. من یادم رفته
 بود که یه شیطان اونم واقعیش، مسلما می‌تونه ذهن و روان آدم‌ها
 رو بخونه. بعد یهو از این که با یه شیطان تماس بدنی داشتم،
 حالم بد شد و ولش کردم و اونم مثل چی فرار کرد.

چند روز بعد حدس بزنین چی دیدم؟ دوباره شیطان داشت
 با عایشه حرف می‌زد. این دفعه از قیافه عایشه برمی‌اومد که
 اعتمادی بهش نداشت و نگران به نظر می‌رسید. دیگه وقت و
 تلف نکردم. سریع دویدم سمت خیابون داگ برث و از پله‌ها
 سریع رفتم بالا و زنگ خونه شیطان و زدم. تا اون سلیطه در و
 باز کرد پارو گذاشتم لای در و بهش گفتم که شوهرش همین
 الان داره با شکلات یه دختر بچه مدرسه‌ای افریقایی رو گول
 می‌زنه. همین که خواست حرفی بزنه سریع گفتم که «می‌دونم
 می‌دونم تو حرفای یه عرب و باور نمی‌کنی اما آگه باورت
 نمی‌شه بیا خودت ببین. بیا تانشونت بدم.» اون برعکس بوبکر
 چون به وجود شر تو دنیا اعتقاد کامل داشت، سریع دنبالم تو

خیابون داگ برث راه افتاد. وقتی رسیدیم دم مدرسه پشت
 یه درخت قایم شدیم و قشنگ با همون چشامون دیدیم که
 شیطان انواع اقسام شکلات چوبی پرتقالی و داشت به دختره
 تعارف می‌کرد و دختره چون از این می‌ترسید که سنگ روی
 یخ بشه جلوی باباش، همین‌طور با شک و تردید به شکلاتا
 نگاه می‌کرد. به زنش گفتم: «خب به نظرت شوهرت اینکار و
 از روی خیرخواهی انجام می‌ده؟» دیدم که اونم با اون چشای
 آبی و مژه‌های زال و سفیدش یه نگاهی بهم کرد انگار مردمکای
 چشاش دو تا سکه گرد شده بودن تو سرش. بعد سریع دیدم
 راه افتاد و رفت. تازه اینش بهم چسبید که دیدم عایشه هم
 هیچکدوم از اون شکلاتای چوبی پرتقالی و نگرفت و یهو
 شیطان و پیچوند و رفت.

[۲۷۱]

بعدش می‌دونین چی شد؟ یعنی چند روز بعدش؟ خب اون
 زن سلیطه سم ریخت تو غذای اون شیطان آدم فروش. اتفاقاً
 چون یه موش آدم‌فروش هم بود، فقط یه دوز کم از مرگ
 موش بسش بود که جونش دربیاد. بعد زنه رو به بیست سال
 حبس محکوم کردن. تو سلول با چند تا از اون زندونیای گردن
 کلفت هم بند بود که واقعا نفسشو گرفته بودن و دیگه تحمل
 نداشت و یه روز خودش و دار زد.

اینجا برمی‌گردیم به همون حرف درست اون استاد آلمانی
 تمام‌عیار که قبلاً بهتون گفتم، یعنی هگل. هگل می‌گفت که
 هرچیزی طبق تضاد درونیش رشد می‌کنه و هم این‌که توضیح

داد که این رشد و پیشرفت باعث می‌شه که همون چیزا به سمت مرگ حرکت کنن. یعنی یه چیز به خاطر کششی که به عامل تضاد و تناقض خودش داره می‌میره. واسه همین می‌گفت که: هر چیزی که به وجود میاد، شایستگی نابودی رو داره. به همین سادگی! مثلاً تضاد و تناقض شیطان زنش بود. یعنی زندگی و وجود شیطان به زنش وابسته بود و به خاطر همون هم مرد. منطقیه جدا. از لحاظ شایستگی نابودی هم خب شیطان خودش قهرمان این مقوله بود. اما تازه کجاشو دیدین؟! صبر کنین! هگل ادامه می‌ده که خود این تناقض که یه چیز رو به مرگش می‌رسونه، هم باید بمیره. درنهایت، خود تناقض هم نقض می‌شه. زن شیطان اینو خوب فهمیده بود! به عنوان عامل تناقض شیطان، باید اونو می‌کشت و بعد خودش هم باید می‌مرد. یعنی وقتی زن شیطان خودش رو تو زندون دار زد این میشه نقض تناقض! می‌دونین هگل اسم این نقض تناقض رو چی گذاشت؟ اسمشو گذاشت «معرفت مطلق». چون این مرگ مرگه. اگه شما هم تو یه سلول یه زندون دیدین که زن زشت و سلیطه‌ای خودش رو داره زده، برین حالشو ببرین! چون حداقل یه کوچولو از اون امر مطلق رو دیدین. خب نتیجه اینکه، شاهنامه آخرش خوشه. اونقدرایی که خودم فک می‌کردم داستانی که گفتم ترسناک نبود. انقدی نبود که شب‌نذاره بخوابین. شرمنده!